

آبشوران

علی اشرف درویشیان

آبشوران

(دوازده قصهٔ پیوسته)

(متن کامل)

علی اشرف درویشیان

انتشارات یار محمد

آبشوران
علی اشرف درویشیان
چاپ هفتم اردیبهشت ۵۸
چاپ نوبهار

فهرست

خانهٔ ما

آشورا[1] جای مردن سگ‌های پیر بود. جای عشق‌بازی مرغابی‌ها بود. جای پرت‌کردن بچه‌گربه‌هایی بود که خواب را به مردم حرام‌کرده بودند.

آشورا جای بازی‌ما بود.

اوایل‌بهار یااواخر پاییزکه آسمان راابر سیاهی می‌پوشاند، بابام ازمیان اتاق می‌نالیدکه:

ـ خدایاغضبت راازما دورکن.

ولی خدابه حرف بابام گـوش نمی‌کرد. سیل می‌آمد. خشمگین می‌شد. می‌شست ومی‌رفت. کف به‌لب می‌آورد. پل‌های چوبی را می‌برد. زورش بـه خانه‌های بالای شهرکـه از سنگ وآجرساخته شده بـودند، نمی‌رسید. امابه ماکه می‌رسید، تمام دق دلش راخالی می‌کرد.

دیوارهارا بالانه‌های گنجشکش‌می‌برد. سیل‌تاتوی اتاقمان‌می‌آمد. مثل میهمانان ناخوانده می‌مانست. به پستوها وصندوق خانـه‌ها هم سر می‌کشید وکتابهای دعای بابام راخیس می‌کرد. بابام می‌گفت:

۱ـ آبشوران‌که به‌لهجه‌محلی آشورا می‌گویند، گنداب روبازی است که از وسط کرمانشاه می‌گذرد و دردوطرف این‌گنداب خانه‌هایی بناشده است.

ـ آشورا مثل مأموراس. به هرسوراخ سنبه‌ای سرمی‌کشه.

نقب‌ها توی آشوراخالی می‌شدند. زباله‌ها رادرآشورا می‌ریختند. ازبالای شهرهمین‌طورکه پایین می‌آمد، بارش رامی‌آورد تابه درخانهٔما می‌رسید. همهٔ بارش راروی گردهٔ ما خالی می‌کرد.

سیل همه چیز باخودش می‌آورد. پالان الاغهایی‌که خودشان هم بعد می‌آمدند.

تیرهای چوبی بزرگ. ریشه درخت. کاه وگندم دهات اطراف را هم می‌آورد. چانهای چوبی، گاو و گوسفند، بع‌بع و گریه می‌آورد. فریاد می‌آورد. قوطی‌هایی هم می‌آوردکه عکسهای ماهی رویشان بود. عکس زنهای خوشگل رویشان بود. یك‌بارهم یك‌گهوارهٔ‌کهنه با بچه‌ای که هنوز وغ می‌زدآورد.

سیل‌پلهای‌چوبی‌راخراب‌می‌کرد. پل‌های‌سنگی‌تکان نمی‌خوردند. تا پل‌ها درست بشوند، ما همیشه دیر به مدرسه می‌رسیدیم و چوب می‌خوردیم.

سیل‌که می‌نشست، آشورا مثل اول مهربان می‌شد بخشنده می‌شد دوباره شفیع‌کوربانی آهنی‌اش می‌نشست‌کناردیوارهای نمناك‌زیرآفتاب وآشورا راپراز آهنگهای‌کردی می‌کرد.

شفیع‌کور همیشه با آشورا بود. چشمهایش‌کلاغ پوك بود. ننه می‌گفت: « وقتی بچه بوده، خیلی شیطانی می‌کرده، رفته بالای درخت تاجوجه‌کلاغها راپایین بیاره،‌کلاغها ریخته‌اند سرش وچشمهایش را در آورده‌اند.»

ولی شفیع‌کور ازآبله‌کورشده بود.

بعدازسیل می‌رفتیم توی ماسه‌ها راکه سیاه بودند می‌گشتیم پول پیدا می‌کردیم قاشق وبطری شکسته پیدا می‌کردیم. یك بارهم یك‌دکان

عینك سازی را آب ازوسط شهربرده بود وما چند تاچشم عاریه هم پیدا کردیم. یك روز یك بطری‌که عکس زن‌خوشگلی رویش بود پیداکردیم. بابام هروقت‌تماشایش می‌کرد، دزدکی‌ننه رانگاه می‌کردوآهسته بطوری که ننه نشنود می‌گفت:

ـ هوووم! تودنیاچه چیزهای خوبی هست.

بعدبطری را بومی‌کرد ومی‌گفت:

ـ اه اه! پیف! لعنت به‌کردارت.

وبطری راپرت می‌داد اما او روزهای بعد دوباره این‌کار را ازسر می‌گرفت.

شیشهٔ داخل ماسه‌ها دست وپایمان رامی‌برید. آهسته می‌آمدیم و خاکستر تون‌های حمام راکه‌کنار آشورا خالی می‌کردند، روی زخممان می‌پاشیدیم.

ازچشمه‌هایی‌که ازکنار آشورا بیرون می‌زدند، آب می‌نوشیدیم. می‌رفتیم‌کنار خاکسترهای‌گرم، به همشان می‌زدیم وسرخی‌آتش وسبزی خوشرنگ لاستیك‌های سوخته را تماشا می‌کردیم.

آهسته می‌رفتیم و ازخانه، نان می‌دزدیدیم و می‌گذاشتیم لیفهٔ شلوارمان تاننه غافلگیرمان نکند. وقتی‌که از اتاق بیرون می‌آمدیم، دستهامان راآزادانه‌تکان می‌دادیم‌که یعنی چیزی‌نبرده‌ایم. ولی‌خودمان راتکان نمی‌دادیم‌که نبادانان بیفتد.

ننه اگر می‌دید باچنگول میان رانهامان راکبود میکرد. می‌نالید وسرخود را به دیوار میزد. می‌نشست‌گوشه اتاق. زانوها رابغل می‌کرد. خودش‌را به چپ وراست تکان می‌داد و می‌موبید ومی‌گفت:

ـ کزه[1] کن‌پای دیوارهابخودم. بدبخت‌بخودم، ریدم به‌گورکسی

۱ـ مویه کن، زاری‌کن.

که مرا شوهرداده روله[1] روله براتان بکنم الاهی.

پستانهایش رامی‌گرفت به سوی‌آسمان وفریاد می‌زد:

ـ شیرم حلالتان نباشه تاروزقیامت.

اکبرکه اینجور وقتها دماغش تیرمی‌کشید بابغض می‌گفت:

ـ کاشکی می‌شدآدم هی‌نان نخوره. تاننه خوشحال بشه.

من می‌گفتم:

ـ آخه نمی‌شه، آنوقت می‌میریم!

اکبرمی‌گفت:

ـ بهتر، ازدست‌ننه راحت می‌شیم.

ننه‌که‌ماراپکر ومظلوم‌گوشهٔ دیوارمی‌دید،دلش می‌سوخت. می‌زد زیرگریه ومی‌گفت:

ـ روله آخـه چرا اذیتم می‌کنین. آخـه شب جواب‌اون پدرسگه چه بدم؟

پدرسگ، پدرمان بود. ماهم باننه می‌زدیم زیرگریه.

هـروقت بچه‌ای ازبچه‌های کـوچه‌مان می‌مرد، ننه تـا چند روز نفرینمان نمی‌کرد حتی‌مارا می‌بوسید، بغلمان می‌کرد وقربان صدقه‌مان می‌رفت. رومی‌کرد به آسمان ومی‌گفت:

ـ روله، دردتان بخوره طوق سرم، عزیزاکم.

اما بـا اولین لقمه‌نانی‌کـه ازمیان دیگ بـرمیداشتیم، نفرین و ناله‌هایش شروع می‌شد.

ازذغالـدان تخم‌مرغ می‌دزدیدیم، می‌آوردیم، ومی‌گذاشتیم زیر خاکسترهای داغ‌تون حمام تامی‌پخت. گاهی‌هم‌تخم‌مرغ‌از زیر خاکسترها می‌ترکید وخاکسترها رابـه چشم وحلقمان میکرد. اگـرگیرمان میامد،

۱ـ روله‌کردن یعنی‌درعزای فرزند نوحه‌سرایی کردن. فرزند، فرزندکردن

به وچغندر هم زیر خاکسترها میگذاشتیم وپخته ونپخته ازهمدیگر می‌قاپیدیم.

آشورا با بوی مستراح‌هایش مارا درآغوش خود جای می‌داد، از روی لوله‌های‌فلزی‌که آب‌به‌خانه‌های‌آجری می‌بردبه این‌طرف‌وآن‌طرف می‌دویدیم وشرطبندی می‌کردیم.

« ریخمه مشتت »[1] می‌کردیم. برای سگ‌های ولگرد وگربه‌های بی‌پناه باسنگ خانه می‌ساختیم. دورشفی‌کور می‌نشستیم وبه‌آهنگهایش گوش می‌دادیم.

شب باسر وروی گرد وخاکی ودست‌های قاچ قاچ وخون‌آلود به خانهٔ سوت‌وکور می‌خزیدیم. بادودلی‌به‌ننه‌که پای‌چراغ گردسوز چمباته زده بود سلام می‌کردیم دلهره داشتیم‌که ننه‌به دیگ‌نان سرزده یانه. او که دست‌های ما را می‌دید باقیافه مهربان ولی‌بغض‌کرده می‌گفت:

ـ بدبخت‌شدیم. هرچه‌پول‌داریم بایدبدیم‌وازلین‌برای دست‌هاتان. شدین فعله‌های قزوین، ازصب تاعصرکارمیکنین وعصرهم هیچ ندارین.

سیل روی دیوارهای اتاقمان را خط می‌انداخت. بابام می‌دانست که پارسال یاچند سال پیش چقدرسیل آمده بود. اثرش روی دیوارمانده بود. بابام به دیوار اشاره می‌کرد ومی‌گفت:

ـ این‌هم تقویم دیواری‌ما

سیل‌می‌آمد. آشوراپرمی‌شد وآب‌ازمستراح‌هافواره واربالا می‌زد. حیاط راپر می‌کرد. چاه راپر می‌کرد. چوب‌های پوسیده وکاه‌ها ودسته گلهای پلاسیده‌بالای شهری‌ها راروی‌دستش می‌گرفت ومی‌آورد تواطاق ماوبه ماتقدیم می‌کرد. فقط زبان نداشت‌که سلام‌کند.

گلیم را جمع می‌کردیم. شلوارمان را بالا می‌زدیم. خشتکمان

۱ـ یعنی (ریگ من درمشت تو) یك‌نوع‌بازی باسنگ‌ریزه است.

خیس می‌شد وشلپ شلپ صدا می‌کرد. ننه‌که چادرش را دورکمرش گره زده‌بود باپاهای سفیدش توی‌آب می‌لرزید وتندوتند صلوات می‌فرستاد ومی‌گفت:

الان آب دنیارامی‌بره.طوفان نوحه. بدبخت و خانه‌خراب‌شدیم. ای‌خداسگ گناهکاری‌هستم‌به‌درگاهت. رحمت‌به‌این‌بچه‌هام‌بیات. سرش را می‌کرد به‌آسمان و میگفت:

ـ هاپ‌هاپ‌هاپ! ای‌خدا سگ‌روسیاهی‌هستم به‌درگاهت.

اکبر که‌شیطان بود سرمی‌کرد به‌آسمان و می‌گفت:

ـ میومیومیو! ای‌خدا بچه‌گربه‌ای‌هستم بدرگاهت.

ننه بدش‌می‌آمد ومی‌گفت: تاشمابچه‌ها سراز تخم درآوردین‌دنیا راخراب‌کردین. دورهٔ‌آخرزمانه. می‌خواین خدااز‌این‌بدتر به‌سرمان‌نیاره؟ به‌خدا اگر آتش از آسمان بباره بازم کمه.

من‌می‌دانستم که آب دنیا را نمی‌بره. آب فقط خانه‌های گلی‌را می‌برد. خودم روزها ازمیان آشورا تاآن بالای شهررفته بودم. خانه‌های سنگی و آجری را آب نمی‌برد.

سیل که می‌نشست، کاغذ سیاههایی راکه از میان کوچه‌ها جمع کرده بودیم، وسط اتاق خیس می‌انباشتیم وآتش‌می‌زدیم.در رامی‌بستیم تااطاق خشك وگرم شود. بعد می‌رفتیم پیش همسایه‌های طبقهٔ بالا که آب نمی‌گرفتشان. نان و هرچه که داشتیم روی هم‌می‌ریختیم و باهم می‌خوردیم. بابام‌می‌نشست پیش‌بابای آنهاکه‌حمال‌بودوهردو ازبیکاری و روزگار حرف می‌زدند. بابام منقل آنها را بغل می‌کرد. مرتب خلط سینه‌اش‌را میان‌خاکسترهای‌حاشیهٔ منقل‌می‌انداخت ورویش راباخاکستر می‌پوشاند. ننه آهسته غرغرمی‌کرد:

ـ کوفتت بشه‌الاهی. منقل مردمه پرکردی از اخ‌وتف. سینه خفه

داره بدبخت.

و بازن همسایه کلاش می‌چیدند و درددل می‌کردند.

من و اکبر بادختر همسایه که‌از زیر چادرش بوی خوبی می‌آمد و پشت ناخن‌هایش از چیدن کلاش ریش ریش شده بود قمچان[1] می‌کردیم.

برای‌خواب می‌رفتیم پایین و کاغذ سوخته‌ها رابیرون می‌آوردیم و روی زمین‌گرم می‌خوابیدیم. بعضی وقتها اتاق خراب می‌شد. سقفش پائین‌می‌آمد این‌جوروقت‌ها، تاچند روز درکوچه‌های دوطرف لب‌آشورا دنبال اتاق می‌گشتیم. ننه و بابام که‌هرکدام یك‌بلنگك از اسبابهایمان‌را در دست داشتند به‌خانه‌ها سرمی‌کشیدند، ننه چادرش را روی صورتش می‌کشید.سرش را ازلای درحیاط خانه تومی‌کرد وبالحنی سوزناك صدا می‌زد:

ـ باجی‌ترا به‌خدا اتاق خالی‌ندارین؟! خدا خیر به‌راهتان بیاره.

بابام در این‌مواقع قیافهٔ امیدواری به‌خودمی‌گرفت نفسش رادر سینه‌حبس‌می‌کرد.منتظر جواب‌می‌شد. قلب ماتاپ‌تاپ‌می‌کرد باچشمانی خسته‌تماشای درودیوار خانه می‌کردیم.ولی غالباً صدایی‌از میان حیاط جواب می‌داد:

ـ نه‌خواهر. اتاق خالی کجابود. شمانفرصدم هستین. آخه ماهم مسلمانیم. کار و زندگی داریم.

لب ولوچه ننه‌آویزان‌می‌شد. دماغش راباپرچادرش پاك می‌کرد. بابا سرش را پایین می‌انداخت به‌زمین تف‌می‌کرد و میگفت:

تف به‌گور مصبت.

وبه‌طرف من‌واکبر حمله می‌کرد ومی‌گفت:

۱ـ یه‌قل دوقل

ـ بایه‌غش‌ها[1]، قوشمه‌ها[2].

فرارمی‌کردیم‌ولی دوباره دورازآنها به‌دنبالشان‌رهسپارمی‌شدیم.
سیل تمام می‌شد. آشورا زندگی را ازسر می‌گرفت. دوباره سگهای پیر گوشه‌و کنار جان می‌دادند. بچه‌ها و پیرمردها و پیرزن‌ها باکیسه‌های بزرگی که‌به‌گردنشان‌آویخته بودند، دنبال روزی، ماسه‌های‌سیاه را زیر و رو می‌کردند گونی‌های پراز بچه‌گربه‌روی زباله‌ها خالی می‌شدند تاما دوباره‌آنهارا به‌خانه‌مان ببریم،مرغابی‌هاباقارقارشان تندتند عشقبازی می‌کردند تاکناره‌های آشورا راپراز جوجه‌های زرد و خوشگل بکنند.

هر غروب شفی کورنی‌اش رازیر بغل می‌زد و به‌خانه‌اش می‌رفت و آشورا را سوت و کور و تنها می‌گذاشت.

۱ـ جغدها
۲ـ بدقدم‌ها

دوماهی در نقلدان

بعد ازظهر پنجشنبه‌بود. مثل همهٔ پنجشنبه‌ها، خاموش ودلگیر و کمی‌هم خوشی‌تعطیلی جمعه، اواخر پائیز بود. اتاق هنوز نم داشت یك هفته‌پیش سیل آمده‌بود. بابام زیرکرسی خوابیده بود.

آفتاب‌روی دیوار کاهگلی حیاط رنگ می‌باخت دلم می‌خواست آفتاب نرود. هیچ وقت نرود ومشق‌هایم خودبخود نوشته بشوند وبابام خوابیده باشد و بیدار نشود. هروقت بلند می‌شد، بهانه می‌گرفت و کتکمان می‌زد.

دلهره شنبه‌دردلم‌بود. آنهمه مشق وجدول‌ضرب ومعلم‌نامهربان وصدای ماست فروش دوره‌گرد درکوچه. چراهیچکس نبود که‌دوستمان داشته‌باشد؟ ولی‌بود. بچه‌گربه‌هایی بودند که‌شب‌ها، دزدکی‌توی‌جامان می‌بردیم. دستهامان را می‌لیسیدند و برایمان خرخر می‌کردند. اما تا غافل می‌شدیم، می‌رفتند و پای بابا را گاز می‌گرفتند و می‌لیسیدند و بابا پرتشان می‌کرد توحیاط.

شعرکودك یتیم‌را زمزمه می‌کردم‌که کوزه‌اش شکسته بود. به یاد گنجشکم افتادم که چند روز پیش مرده بود. از مدرسه که آمدم مرد. شاید دست‌گیر داده بود تا از مدرسه بر گردم. آنوقت بمیرد. من که

آمدم کز بود. موچه کشیدم نیامد. رفتم نزدیك، سرش را زمین گذاشت و مرد.

آفتاب می‌پرید. اگر توی آشورا می‌رفتم، آفتاب را می‌دیدم که هنوز از روی دیوار نانوایی بالا نرفته بود. حوصلهٔ بیرون‌رفتن نداشتم کرسی مرا به خودش چسبانده بود. بابام خرخر می‌کرد. گرسنه‌ام بود. اما ننه من و اکبررا قسم داده بود که دست به نان نزنیم. ننه باالتماس گفته بود:

ـ به پیر به پیغمبر، پول ندارم دوباره نان بخرم.

بعد گفته بود:

ـ بگین به امام رضا نان نمی‌خوریم!

ماهم ایستاده بودیم کنار دیگ نان و باهم گفته بودیم:

ـ به امام رضا، به جان ننه، نان نمی‌خوریم.

ننه رفته بود بازار کلوچه‌پزها تاکلاش‌هایی را که چیده بود به صاحب کارش بدهد و بامزدش برای شب از وسط راه کله پاچه بخرد. اگر دکان صاحب‌کار ننه بسته می‌بود خیلی غمگین می‌شد. تاخانه گریه می‌کرد.

روزنامهٔ روی درتکان می‌خورد. عکس سه تا بچه روی روزنامه بودکه خرس بزرگی‌را بغل کرده بودند. خرس‌خیلی تپلی وقشنگ‌بود. دوباره به یاد شعر کودك یتیمی افتادم که عکسش توی کتابمان بود دلم تنگ بود.

یك چیزی میان گلویم پائین و بالا می‌رفت. از گلویم بالا آمد. آمد توی صورتم و توچشمهایم از چشمهایم برون آمد و صورتم راگرم کرد. با پشت دست صورتم را پاك کردم. شوری اشك در ترکهای پشت دستم دوید و کزکزکرد.

گوشه درباز شد. اکبر کله‌اش را تو اتاق کرد وبعد بانوك پامیان اتاق سرید سرگذاشت بیخ گوشم و پچ‌پچ کرد:

ـ دوتاماهی کوچولو آمدن تـوی چشمه لب آشورا. می‌آی بریم بگیریمشان؟!

بابیحوصلگی گفتم: بریم، بریم. یواش بابا بیدار نشه.

تکان که خوردم،کـرسی جیر جیر سختی کرد،خرخر بابا تمام شد. نفس‌من و اکبر در سینه‌مان برید. باباشانه به شانـه شد و بریده بریده نالید:

ـ خدایا غضبت را از ما دورکن.

همان طور نشستیم و به بالای کرسی زل زدیم. روی کرسی یك کلاف نخ‌کلاش بایك سوزن افتاده بود. بابا خرخر را از سرگرفت.

باتك‌پا رفتم و نقلدان‌کوچکی را که گوشه طاقچه بود برداشتم. نقلدان گلوه‌اش ترك خورده بود از میان‌آشورا پیدا کرده بودم. بااکبر رفتیم. به چشمه‌که رسیدیم اثری از ماهی‌ها نبود. دلخور شدم. به‌اکبر گفتم:

ـ کجاس پس، بازهم دروغ گفتی نادرست.

اکبر گفت:

ـ نادرست خودتی یقین رفته‌ن زیر لجن‌ها.

دست بردم زیر لجن‌ها و کاویدم. یك ماهی باشکم زرد شلاقه زد اکبر باشادی گفت:

ـ ای امام زمان اوناهاش.

نقلدان را ازآب پر کردیم. دونفری باتلاش ماهی‌هـا را گرفتیم آفتاب رسیده بود روی لبه بام نانوایی. سوز وسرمای غروب دستهامان را بی حس کرده بود.

آهسته آمدیم تو اطاق. ننه نیامده بود. اتـاق کمی تاریك شده بود بابا هنوز خرخر می‌کرد. بچه‌های روی روزنامه محو شده بودنـد. بواش رفتیم زیر کرسی. باشکم خوابیدیم و نقلدان را جلومان گذاشتیم

ماهی‌ها باچشم‌های دریده تماشامان می‌کردند. اکبر دست بـرد و نقلدان را جلو خودش کشید. من‌دوباره آنرا جلو خودم کشیدم

اکبر بانثری گفت:

ـ مال خودمه‌ها!

بارنجش گفتم:

ـ نقلدانش مال منه. تازه من برات گرفتمش.

باتندی گفت:

مال خودمه. مال خودمه. من اول پیداش کردم.

آهسته گفتم:

ـ پس نقلدان من چه می‌شه؟

گفت:

ـ الآن می‌رم کاسه می‌آرم.

خواست بلند بشود که پایش خـورد بـه آتش ریز زیر کـرسی. خرخر بابا ناتمام ماند. از ناراحتی لب اکبر را که نرم و بی خون بـود گرفتم و فشار دادم و از حرص لرزیدم.

اکبر جیغ خفه‌ای کشید: «آی، آی»

ماهی‌ها ساکت ایستاده بودند وهی آب می‌خورند.

کرسی تکان خورد. بابا ایستاده بود بـالای سرمان. چشمهایش مثل چشم ماهی‌ها شده بود. از ترس رفتیم زیر کرسی ولحاف را از زیر محکم‌گرفتیم. دوتا مشت ازپشت لحاف روی‌کله‌هامان پایین‌آمد لحاف را ول دادیم و باجیغ وداد زدیم بیرون .

نقلدان دست بابام بود. در را بازکرد و آنراول داد میان حیاط. ماهی‌ها روی زمین پرپر زدند. کلاغی از لب بام غار غـار کـرد. آمد و ماهی‌هارا برد.

از دور ابرهای آسمان سیاه می‌شدند. توی تاریکی پله‌های پشت بام چمباتمه زده بودیم. پچ‌پچ بغض آلود ما دل تاریکی را می‌خراشید.

ـ تقصیر تو بود.

ـ تقصیر تو بود.

ـ تقصیر تو بود.

ـ تقصیر تو بود.

دلم فشرده می‌شد. ازآشورا صدای‌توله سگی‌کتك خورده می‌آمد. ننه نیامده بود. شاید دکان صاحب کارش بسته بود و او هنـوز منتظر پشت دکان نشسته بود.

بیالون

شب‌ها دایی موسی کتاب کهنه‌اش را مـی‌آورد. عینک بادامی و شکسته‌اش را می‌زد و باگریه شروع می‌کرد به خواندن.

بی‌بی که مادر بزرگمان بود و بابا هم گریه می‌کردند. عمو پیره که شوهر بی‌بی بود و همیشه نماز می‌خواند؛ همانطور سر نماز گریـه می‌کرد و اشك ازروی ریش سفیدش می‌چکید. هرکس گریه نمی‌کرد بابا بامشت می‌کوبید به‌کله‌اش. اما به‌دایی موسی وبی‌بی‌وعمو پیره نمی‌زد. شاید به خاطر این که آنها خوب گریه مـی‌کردند. شایـد هم از آنها می‌ترسید.

ساعت به‌ساعت صاحب خانهٔ پیر می‌آمد و به‌اتاق ما سرمی‌کشید اصلا به‌همهٔ اتاقها سرمی‌کشید. وقتی‌اومی‌آمد. همهٔ‌ماخوب‌گریه می‌کردیم. بابام گفته بود، تاصاحب خانه خوشش بیاید و برای کرایه خـانه‌های عقب مانده فشار نیاورد.

صاحبخانه بدش نمی‌آمد که ما همیشه گریه کنیم، عزادار باشیم ومصیبت‌نامه بخوانیم چون‌مشغول‌می‌شدیم. دیگرکسی ازاونمی‌خواست که پشت بام را کاهگل‌کند یا برایمان‌آب لوله بکشد.

ازبس بابا می‌زد تو سرننه زیر چشم‌های ننه کبود شده بود.

میان کتاب اسم اکبر واصغر هم بود. وقتی اسم اکبر و اصغر می‌آمد، اکبر و اصغر ناگهان گریه را می‌بریدند و ماتشان می‌برد. با وحشت به‌دهان دایی موسی خیره می‌شدند ولی مشت باباآنهارا به خود می‌آورد تا گریه کنند.

میان کتاب همه‌اش کشت وکشتار بود. ظلم بود. آتش‌سوزی‌بود. گریه وزاری خواهرها و برادرها بود. گریه کار همیشه ما بود. موقع عزاداری، عزاداربودیم، موقع جشن هم عزادار بودیم.

بعضی وقتها اکبر واصغر خوب‌گریه می‌کردند و آن شبهایی بود که رفوزه شده بودند بابا خوشش می‌آمد و باخشم و باچشم‌های قرمزش بمن چشم غره می‌رفت و می‌گفت :

ـ درد و بلای این‌ها بخوره طوق سرت. چرا گریه نمیکنی آخه حرام لقمه.

من باخودم می‌گفتم: «آخه من قبول شدم»

عمو پیره می‌گفت:

ـ لابدتو فکر سیم‌نماس. سیم‌نماگریه از یاد مردم برده. خردجال همینه بخدا.

من به دروغ اهو، اهو می‌کردم.

توی کتاب اسم امام حسین هم بود. من همیشه وقتی اسم امام حسین می‌آمد از ته‌دل‌گریه می‌کردم. دلم می‌خواست شمشیری می‌داشتم و دشمنان امام حسین را می‌کشتم. قلبم فشرده‌می‌شد وغصه‌ام می‌گرفت و یاد یار محمدمی‌افتادم‌که یك روز عده‌ای به‌سرش ریختند و اوباآنها گلاویز شد. کتابهایش میان گل ولای افتاد و پخش و پلا شد.

خون از گوشش بیرون زد و او را بردند. بابا و دایی موسی هم بودند اما هیچ نگفتند حتی عمو رجب بقال هم که روزهای عاشو را

می‌شد امام‌حسین هیچ نگفت. من ازترس خودم را پشت آنها قایم‌کردم.

شب که همه خسته می‌شدیم، می‌رفتیم و هر کدام گوشه‌ای می‌خوابیدیم. بابا درخواب هم گریه می‌کرد .

* * *

هفته‌ای یکساعت سرود داشتیم . معلم سرود که می‌آمد، ویلون را از میان آستر پالتوش که مثل جیب درست کرده بود، در می‌آورد. ویلون را طوری پنهان میکرد که انگاری تفنگ بود. اول آهنگهای ایران را می‌زد، ولی ناگهان می‌رفت میان‌آهنگهای غمناك. همیشه این کارش بود. یك شیشهٔ عرق هم میان آستر طرف راست پالتوش بود.

وسط‌های زنگ، می‌رفت توی مستراح ومی‌خورد. تامی رفت ما سر وصدا می‌کردیم عرکس نصفه تیغی داشت درلبهٔ نیمکت فرو می‌کرد و صدای ژرژر و ویزویز بلند می‌شد.

معلم سرود که با چشم‌های سرخ می‌آمد، همه ساکت می‌شدیم می‌گفت:

ـ توی این‌کلاس عده‌ای حمال‌زاده هستن که سروصدا می‌کنن...

اما ناگهان از گفتهٔ خود پشیمان می‌شد و با عجله می‌گفت:

ـ ولی البته عده‌ای هم آقازاده هستن که سر و صدا نمی‌کنن و همیشه آرامن.

ویلون را می‌گذاشت زیر چانه‌اش و آرام آرشه را می‌کشید. ما سراپا گوش می‌شدیم می‌زد و می‌زد تا اشکهایش جاری می‌شد. آنوقت ویلون را می‌گذاشت میان آستر پالتوش. راهش را می‌کشید و می‌رفت وکلاس پراز ژرژر و ویز ویز می‌شد.

مبصرکلاس هم بینی‌خود را بادوانگشت می‌گرفت و بامداد روی آن می‌کشید و از خودش صدایی درمی‌آورد. قیامت می‌شد.

* * *

شب‌ها خواب ویلون می‌دیدم. چه‌آهنگ‌های خوبی می‌زدم. ولی‌صبح‌که بلندمی‌شدم می‌دیدم جیك‌جیك گنجشکهاو ویزویزسماوراست‌که به‌خوابم آمده است‌باسیخ وچوب وچندتاسیم‌چیزی درست‌کردم ودور ازچشم اهل خانه، مشغول‌تمرین‌شدم. ولی‌نشد. اکبرواصغررا پختم. بناشدپولهایمان راجمع‌کنیم. بعد چون عجله داشتیم وپولمان‌کم بود، دزدی هم‌کردیم. هرچه می‌خواستیم بخریم از پولش برمی‌داشتیم. یك مرتبه اکبر به‌جای سه‌قران، دوقران نفت خریده بود وبه‌اندازهٔ یك‌قران میان بطری‌شاشیده بود. ننه‌که نفت‌راتوی پریموس‌کرد، هرچه‌کبریت‌زد روشن‌نشدباغرولند گفت:

ـ پدرسگای بیدین توی نفت هم‌آب می‌ریزن.

ازپول شمع سقاخانه هم برداشتیم. چوبدستی صاحبخانه راهم دزدکی فروختیم. تاشد پول یك ویلون نیمدار وپوسیده.

* * *

ننه میان‌حیاط رخت می‌شست. جمعه‌بود. عموپیره‌کناردیوار زیر آفتاب پائیزی‌قرآن می‌خواند. بی‌بی جوراب کهنه‌اش رارکابی می‌کرد. زیرا فقط ساقه‌اش مانده‌بود. همسایه‌های دیگر هم‌هرکدام‌گوشه‌ای‌نشسته بودند وگپ می‌زدند.

رفتم میان اتاق یواشکی چادرنماز ننه را برداشتم. بردم بیرون وازخانهٔ یکی‌ازبچه‌ها ویلون‌رابرداشتم ودرچادرپیچیدم وبه‌خانه‌آوردم. گذاشتم میان جعبهٔ‌کتابهایم، ورویش راباکتاب پوشاندم.

به نوبت بااکبر واصغر، نزدیك دراتاق‌کشیك می‌دادیم وهروقت کسی نبود می‌رفتیم وسرمان رامی‌کردیم توی‌جعبه وباانگشت به سیم‌ها می‌زدیم وبنتن گ. صدا می‌کرد. چقدرخوشحالی می‌کردیم. اگریکی از

مادوباره انگشت می‌زد، می گرفتیم و کتکش می‌زدیم.

* * *

دایی‌موسی مصیبت‌نامه می‌خواند. عموپیره منقل‌رابغل کرده بود. بی‌بی گوشهٔ چادرش فین می‌کرد. من‌و اکبرو اصغر دور چراغ گرد سوز نشسته بودیم. بابا هم نزدیك مانشسته بود. هروقت دایی می‌خواند مثلا که: «شمشیرزد به فرق آن ملعون.»

بابا مشتش را برای ما آماده می‌کرد. اهواهوی گریه بود ومف مف اصغر.

ساکت شدیم که چای‌بخوریم. عموپیره بعضی‌وقتها مسأله‌ای‌طرح می‌کرد. آنشب هم‌دستی‌به ریشش‌کشید. کوزه آب‌کناراتاق رانشان داد وگفت:

ـ فرض‌کنین که دست‌من‌نجسه. اگربه بیرون‌این‌کوزه دست‌بکشم آب توش نجس میشه یانه.

همه درفکرفرو رفتیم. اکبر چنان قیافه‌ای‌گرفته بودکه می‌گفتی می‌خواهد مسأله حوض سه‌فواره وچهار زیرآب راحل‌کند. همه ساکت بودیم. ازفرصت استفاده‌کردم وآهسته دستم راتوی جعبه‌کردم‌که‌کتابی بیرون بیاورم، ولی‌ناگهان:

ـ بن‌ن‌ن‌گ، درین‌ن‌ن‌گ ...

همه متوجه من‌شدند.

باباگفت:

ـ چه بوداو؟!

عموپیره گفت.

ـ صدای کفر آمد.

بی‌بی گفت:

ـ بدبخت و آواره شدیم.

دایی موسی عینکش رابرداشت و گفت:

ـ صدای چه بود؟!

ننه با دلواپسی گفت:

ـ یاامام حسین.

عموپیره‌دل ازمنقل کند وبلند شد. رنگم پریده بود. اکبر واصغر می‌لرزیدند. همه دورم جمع‌شدند. عموپیره نزدیك جعبه آمد. همه گردن کشیده بودند. عموپیره پواش درجعبه راباز کرد. همه باهم گفتند:

ـ بیا ااالووون !!!

عموپیره خواست بیرونش بیاورد ولی پشیمان شدشاید فکر کرد که دستش نجس می‌شود. به من گفت:

ـ بیارش‌بیرون. بیارش بیرون د لوطی. قرتی سرخاب مال.

مثل‌نعش یك عزیز بیرونش آوردم. روی دستهایم بودآستین بابا به سیم‌هایش خورد:

درین نن‌گ، عمو پیره گفت: پواش بیچاره شدیم. فرشته‌ها همه ازدور بالابان[1] فرارکردن.

باباگفت:

نانمان برید. دایی‌موسی گفت:

ـ خودمان شدیمان أسباب بدبختی خودمان.

بی‌بی گفت:

ـ موریچه خودش خاك میکنه توسرخـودش. الان خانه‌مان پـراز جن شده.

ننه روکرد به من ودرحالی که دماغش ازترس تیرکشیده بود، با

---

۱ پشت‌بام

دلسوزی گفت:

روله[۲] این مایهٔ شرچه بودآوردین خانه؟

سروصدا بالاگرفته بود. ناگهان عموپیره گفت:

ـ هس‌س‌س. اگـه صاحبخانه بویی ببره، فـردا جل وپلاسمان تو کوچه‌س. به‌طوری باید سربه‌نیستش کرد.

* * *

صبح زود عموپیره ویلون را زد زیرعباش وآرشه را کـرد میان آستینش. دعایی خواند ودورخودش چرخید وازخانه بیرون‌زد. آن شب همه‌مان کتك خورده بودیم. زیر چشمم به اندازهٔ یك گردوکبودشده بود. اکبر واصغرهم همینطور. اصغرتا صبح دوبار خون‌دماغ شد.

ننه هم‌ازبابام‌کتك خورد وتا چندماه حمام نرفت تامبادا زن‌های همسایه لکه‌های سیاه روی بدنش راببینند.

جعبه خالی‌بود. چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ ننه خجالتم‌می‌داد. سماورحلبی وزوزمی‌کرد. ننه‌چای‌ریخت ومامثل سه‌تابچه‌گربه‌کتك خورده دورسفره نشستیم.

عموپیره ویلون رابرد. امامن‌همه‌اش درفکر ویلون دیگری بودم.

۲ـ فرزند

ماهی‌ها وغازها

ظهر که شد، ننه گفت:

ـ بخدا امروز یك‌انبار رخت شسته‌م. کپهٔ مرگ بذارین تامن هم کمی‌بخوابم.

هنوز حرفش‌تمام نشده‌بود که خرخرش‌بلند شد. دستش‌را می‌دیدم که مثل‌لبو بود واز زیرچادرش بی‌حال بیرون افتاده بود.

ـ گرم‌بود. اکبر داشت مورچه زردهاراباهم جنگ می‌داد. مورچه زردها، کافـر بودند. مورچه سیاه‌ها مسلمان بـودند. هیچ‌وقت مورچه سیاه‌ها را اذیت نمی‌کردیم. باعباس‌هم کوچه‌بودیم. دوست‌بودیم. عباس چشمش خراب بود. همیشه مثل اینکه‌آب پیازتوچشمش رفته بود.

عباس آمد درخانهٔما. من‌واکبر راآهسته صدازد. دلش‌میخواست چندتا ازماهی‌های حوض تکیه را برایش بگیریم. آنقدر تعریف ماهی‌ها راکرده بودم‌که به هوس‌افتاده بود.

مـا حیاط بیرونی تکیهٔ لب‌آشورا می‌نشستیم. ماهی‌گرفتن سخت بود. تازه‌همیشه دوتاغازبا پرهای مثل‌برف ونوك‌ها وپاهای سرخ مواظب حوض بودند. دایهٔ سیروس همیشه از اتاق‌های بالا مواظب حیاط بود.

سیروس پسر قبادخان بود. قباد خان دولتمند بود. خیلی گوسفند

داشت! وقتی گوسفندهایش راسالی یکبار می‌آوردند، تا بشمرند، صبح تا عصرطول می‌کشید. گوسفندها ازدر بزرگ تکیه داخل می‌شدند، از حوض آب می‌خوردند وازدردیگربیرون می‌رفتند. بابام می‌گفت که‌قباد خان‌اول چوبداربوده. بعدقصابی بازکرده دکانش‌زیرتیمچهٔ ملاعباسعلی بوده. گوسفندهم خریدوفروش‌می‌کرده. چندشب‌قبل ازفروختن گوسفندها به‌آنهانمك‌می‌داده، ولی‌آب‌نمی‌داده تاوقت فروختن. بعدبه‌گوسفندهای تشنه آب می‌داده تا سنگین بشوند.

سیروس که بزرگ شده بود، دایه‌اش‌راکرده‌بودند سرایدار تکیه. دایه‌زن‌بدی بود. عفریته بود. فحش می‌داد. کتك می‌زد. نفرین می‌کرد. بعدهم‌شکایت می‌برد به‌قبادخان تاهرکس رادلش می‌خواست ازآن‌خانه بیرون کند.

عباس که آمد، چشمان آبچکان پرالتماسی داشت. به‌اکبر گفتم:

ـ بریم.

اکبر گفت:

ـ باشه. بذاراین دوتا لاکردار راجنگ بدم، آنوقت.

به‌عباس گفتم:

ـ یك‌کم نان می‌خوام، برای‌سرگرم کردن‌غازها. زودباش تا دایه خوابه.

عباس رفت و یك‌لته نان آورد. اکبر دست برد که ازنان بخورد ولی نگذاشتم.

اکبر رفت و جام مسی را آورد.

از زیردر که از زمین فاصله داشت باشکم خزیدیم. حیاط تکیه خلوت بود. خورشید افتاده‌بودوسط حوض و شنامی‌کرد. شاید خورشید هم گرمش‌بود. غازها درگوشهٔ حوض سرهاشان راکرده‌بودند زیربالشان

و خوابیده بودند.

نان را از زیرپیرهنم در آوردم. دولا دولا رفتم به‌طرف غازهـا. اتاقهای بالا راپاییدم. ازدایهٔ سیروس خبر نبود. هوادم‌کرده بود.غازها تاصدای پای مرا شنیدند، سرهایشان را در آوردند. هـردو می‌خواستند قاقاقا کنند که ایستادم. نان را تکان دادم. آمدند. گردنشان را روبـه زمین خم کرده بودند و صدای هیس مانندی از گلویشان درمی‌آوردند.

آنها را کشاندم پشت دیوار زینبیه که خرابه بود. غازهـا آنجا می‌توانستند مشغول بشوند.

برگشتم. اکبر و عباس هم‌آمدند. از کنار دیوار می‌گذشتم.

حوض لب‌پرمی‌زد. ازپشت شیشه‌های ارسی، اتاق بزرگ تکیه‌را می‌دیدم. منبربزرگی وسطش بود. فرش‌ها راجمع کرده‌بودند. روی‌دیوار مقابل، زره‌ها، کلاه‌خودها، سپرها وشمشیرهای زنگ زده آویزان بودند. امام‌ها نشسته‌بودند توقاب‌عکس‌ها وبیرون را تماشا می‌کردندکه ساکت وآرام بود. علم‌فنری بزرگ سرش را زیر انداخته بود. برای چند لحظه ماهی‌ها از یادمان رفتند.

یاد ماههای محرم افتاده بودم که می‌آمدیم آنجا و داخل سینه‌ـ زنهاو زنجیرزن‌ها چلو و پلو می‌خوردیم و برسر قلمه‌های استخوان‌های پرمغز دعوا می‌کردیم. لات‌های درطویله و سرتپه هم می‌آمدند. قاشق‌ها رامی‌دزدیدندوبعدازخوردن،باچاقو فرش‌هارا از زیرآهسته‌پاره‌میکردند. آن شلوغی، آن سروصداها! حالا امام‌ها تنها مانده بودند.

به‌بچه‌ها گفتم:

ـ بالابیاین بسه.

رفتیم لب‌حوض.ماهی ریزه‌ها ازآب بیرون می‌پریدند ودوباره‌تو حوض شیرجه می‌رفتند نزدیك که‌شدیم‌آب لرزید. ماهی‌ها که‌رو بودند،

غوطه خوردند ته‌آب. عمق آب بالجن‌های تیره ترسناك بود. ناگهان کبوترهای روی زینبیه، پرواز کردند. ترسیدیم. نشستیم. چیزی نبود. گربهٔ سیاهی ازلبهٔ بام ردشده بود.

مودار گوشه حیاط زیرگرما خم شده بود و خودش را بابی‌حالی روی داربست، پهن کرده بود.

اکبر شروع کرد به‌خوردن برگهای سبز. برگهاترش و خوشمزه بودند. ولی وقت خوردن نبود. رفتم و لپ اکبر راگرفتم و فشاردادم. دهانش از دردباز شد. گریه‌کرد. دهانش پرازبرگهای نیم‌جویده بود. زبانش‌سبز بود. فریاد خفه‌ای کشید. گفتم:

ـ وقت‌کاره نه‌شکم.

باگریه گفت:

ـ خودت هم همیشه می‌خوری.

گفتم بعداز گرفتن ماهی می‌خوریم.

دوباره رفتیم کنار حوض. عده‌ای از ماهی‌ها میان پاشویه آمده بودند. باچندتا آجرکه ازخرابه آورده‌بودیم پاشویه راسدکردیم. عباس و اکبر از اطراف ماهی‌ها رابسوی من‌که کنار سدآجری بودم تاراندند. جام مسی کنارم بود. دوماهی خوشگل باهراس سرشان را زدندبه آجرها و رفتند زیرلجن‌ها. دست‌بردم و یك‌مرتبه بـه‌لجن‌ها چنگ زدم. یکی‌شان پرید و از لب‌پاشویه رفت توحوض، آن‌یکی هم دوباره روبـه اکبر و عباس فرار کرد.

باهیجان گفتم: دوباره دور بزنین.

آستین‌های خیس خورده‌ام رابالا زدم. ترك‌های دستم آب کشیده بود. کزکز می‌کرد.

چند بار دیگر تلاش کردم تادوماهـی دیگر آمدند یکی‌رفت زیر

لجن‌ها، دستم راآهسته پنجه کردم و اززیر به‌طرف خودم کشیدم. ماهی شلاقه زد و از دستم لغزید و افتاد روی زمین.

رفتم بگیرمش، پایم‌خورد به‌جام‌مسی‌و مثل‌زنگ‌مدرسه‌صدا کرد.

اکبر فوری جام را برداشت و پــراز آب کــرد. ماهی‌را انداختم توی جام. رنگ عباس پریده بود. غازها از صدای جام، در خرابه‌قاقاقا کردند. فوری دویدیم. میان راهرو تاریك اندرونی وپنهان شدیم صدای دایهٔ‌سیروس بلند شد:

ـ کیه؟ چه‌خبره؟ پدر پدرسگا.

بعد صدای پایش را شنیدیم که‌پایین آمد. تکیه ساکت بود. یاد امام‌ها افتادم. بعدیــاد شمشیرهای زنگ زده. دایه با چوبدستی بزرگی دور حوض می‌گشت.

آجرها را دید. خیسی زمین را دید. و آهسته‌به‌طرف راهرو آمد. عقب‌نشستیم. رفتیم‌میان‌کناراب‌که آفتابه درگوشه‌اش افتاده‌بود. در را بستیم و نشستیم تنگ‌هم.

ماهی جایش تنگ بــود وکج شده بود. عباس هراسناك بود.نفس نفس می‌زد. اکبر گفت:

ـ توبه، توبه، ای خدا جانی نجاتمان بده!

عباس باوحشت گفت:

ـ چه‌غلطی کردم. آخه‌ماهی برای چیزم بود، ها؟!

نفس‌هایمان را در سینه حبس کردیم، دایه آمدتوی اندرونی‌دوتا غاز هم پشت‌سرش بودند. نگاهی انداخت به‌اطراف، بعد روکرد بــه در کناراب و گفت:

ـ کی اونجاس. ها! کی‌اونجاس بیابیرون د قرشمال. نسل‌ماهی‌ها را در آوردی. بس‌نیس؟

عباس پچ‌پچ کرد:

ـ بزنیم بیرون. بزنیم بیرون. گفتم:

ـ ننه‌مارا ندیده. دروغکی میگه.

عباس گفت:

ـنه، باید فرار کنیم‌تانیامده باید فرارکنیم. گفتم:

ـ ساکت او نمی‌دانه‌کی‌این‌جاس. همینطور الکی میگه.

دایه چوبدستی‌بزرگ دستش را در هوا تکان می‌داد. می‌ترسیدم. شاید اوهم می‌ترسید که نزدیك شود.

می‌خواست‌برگرددوبرود ولی‌ناگهان‌عباس‌باجیغ وداد زدبیرون. دایـه دنبالش دوید و چوبدستیش را حوالهٔ کمرش کـرد. صدای داد و بیداد و التماس عباس وقاقاقای غازها حیاط راپرکرده بود. اکبرگفت:

ـ من‌هم می‌خوام برم. می‌خوام برم. توبدبختمان کردی.

باخشونت گفتم:

خفه بشو! دلت کتك می‌خواد؟ دایه فکر کرد فقط یك‌نفر بوده. من هم بدبختتان نکردم.

عباس بود که دلش ماهی می‌خواست. به‌من‌چه. گله‌آمیزگفت:

ـ توآوردیش اینجا. مگه‌نه؟! گفتم:

ـ آری. درسته. فقط تقصیر من‌این‌بودکه‌به عباس‌نگفتم که‌ممکنه گیر بیفتیم.

اکبر ساکت شد. دایه غرغر کنان رفت بالا میان اتاقش.

ننه از حیاط بیرونی فریاد زد:

ـ آهای بچه‌ها! کجا رفتین! بیاین شیرینی‌ها را برفوشین. یـالا اکبر. حضرت علی‌اکبر به‌زمین سردت بزنه کجا رفتی؟

آمدیم میان اندرونی. بعد بواش سریدیم توحیاط تکیه. از پشت

شیشه‌ها، آهسته گذشتیم. اتاق بزرگ تکیه بامنبر وسطش ساکت بود. چلچراغها خودشان را ول کرده بودند میان زمین و آسمان. شمشیرهای زنگ‌زده روی دیوار بودند.

ماهی‌توی‌جام‌تکان‌می‌خورد. غروب‌نزدیك‌می‌شد. آمدیم به‌بیرونی. غازها پشت‌سرماقاقاقا کردند.

تکیه همچنان ساکت بود. ساکت و تنها.

* * *

صبح‌زود، تاریك‌روشن، رفتیم‌میان‌زغالدان. بی‌بی‌لب‌حوض‌وضو می‌گرفت. جام راگذاشته بودم توی‌زغالدان. دودل بودم عباس وقتی‌که آمدآن‌رابه‌اوبدهم‌یانه. شایداگرمی‌آمد، می‌دادم. چشمم که‌به‌تاریکی‌عادت کرد، جام را پیدا کردم. ماهی تویش نبود. پولکهای براقش دورجام ریخته بود.

آمدم بیرون. دلم‌فشرده می‌شد ومی‌آمدمیان گلویم. سینی‌شرینی راجور کردم، برای فروش.

آفتاب که‌پهن‌شدرفتم‌کوچه. سینی‌راکنار دیوار گذاشتم‌ونشستم.

آی‌کاکائو، ترش وشیرین، آدامس!

وقتی می‌گفتم ترش‌وشیرین، دهانم آب‌می‌افتاد. آب‌دهانم راکه غورت میدادم، غصه میان گلویم بود.

آفتاب، گرمی‌مهربان ودلگیری داشت. مثل دست‌های ننه‌ام‌بود.

عباس ازخانه درآمد. تامرا دید، سرش را پایین انداخت و رفت دردکان باباش.

باغچهٔ کوچك

وقتی که از سراب برگشتم، شب روی دل شهرنشسته بود. نفس شهربند می‌آمد. ماه روی پوست‌آسمان ترکیده بود. مثل تاول پشت‌پای اکبر.

از دور چراغهای شهر، چشمك می‌زدند. و همانطور که به پایین شهر می‌رسیدندکم نورتر و ریزتر می‌شدند. تا محله‌ما که تاریك تاریك می‌شد.

کوچه‌ها فحش نمی‌دادند. فریاد نمی‌کشیدند. اما گدایی‌می‌کردند. التماس می‌کردند. سرفه وگریه می‌کردند چیز ترسناکی توی دالانهای تاریك، پشت درخانه‌ها نشسته بود.

من و اکبر باتنبلی قدم برمی داشتیم. بعد از ظهرپای پیاده رفته بودیم. بته گل‌سرخ در دستم بود. ریشه‌اش را درگل نرم گرفته بودم. دستهامان زخم شده بود ومن خراش دردناکی روی مچم داشتم. اکبر خیلی خسته بود. پاهایش را به زور می‌کشید.

«کلاش[1]» کهنه‌اش دوباره گشاد شده بود. وقت رفتن رویش آب ریخته بودم تا تنگ شود، ولی دوباره پشت پایش را می‌گرفت. تاول

۱ـ گیوهٔ کرمانشاهی

زد و ترکید.

به آشورا رسیدیم. از بوی عطر نان دوآتشه دلمان حالی به حالی می‌شد. به اکبر گفتم:

ـ چقدر خوبه سرایدار خوابیده باشه!

اکبر گفت:

ـ ای خدا جانی خوابیده باشه.

سرایدار پیرمردی بود باموهای سفید، قیافه خشن، بمد دهن که کارش جمع کردن کرایه‌ها و مواظبت از کاروانسرا بود. خودش مفت می‌نشست و مزدی هم می‌گرفت. ماتازه به آنجا خانه‌کشی کرده بودیم. باما، ده خانوار درآن‌جا زندگی می‌کردند. طبقه‌های بالا را اجاره داده بودند وطبقه‌های‌پایین انبارگندم بود. گندمهای صاحب‌کاروانسرا. ممکن بود بعضی از دانه‌های گندم که در گوشه و کنار درجای مرطوبی می‌افتادند، دربهار جیغ بزنند، ولی صدایی از مادر نمی‌آمد. جرأت نداشتیم توی حیاط تندراه برویم یا بلند حرف بزنیم. اماصدای بازی وفریادهای شادی بچه‌های‌همسایه‌ها ازپشت دیوارکهنهٔ کاروانسرا به گوشمان می‌رسید و دلمان برای بازی پرپر می‌زد.

از مدرسه که می‌آمدیم، آهسته در حالی که کتاب‌هامان را پشت سرپنهان می‌کردیم از گوشهٔ دربه اتاق می‌خزیدیم.

سرایدار بدش می‌آمد که درس می‌خواندیم. یك روزکتاب‌اکبررا پاره کرد و به بابام گفت:

ـ کتاب بچه‌هات را کافر می‌کنه.

بابا می‌خواست نگذارد ما به مدرسه برویم. اما ننه گریه وزاری کرد و به بابام گفت:

ـ من‌خودم کلفتی میکنم تا اینا درس بخونن. به حرف اون پیر

کپ‌کپو گوش نگیر.

گریهٔ ننه کار خودش را کرد.

بابا بیکار بود. کرایهٔ چندماه را نداده بود. شب‌ها تا دیر وقت توی کوچه‌ها پرسه می‌زد، تاسرایدار بخوابد. آنوقت مثل آفتابه دزدها آهسته از لای در می‌سرید و از پله‌ها بالا می‌آمد. جـواب سلاممان را نمی‌داد. هیچ نمی‌خورد. می‌خوابید و صبح که بلند مـی‌شدیم، او را نمی‌دیدیم.

به محله‌مان که رسیدیم، غلام پاسبان گردن احمـد را از پشت گرفته‌بود وفشارمی‌داد مثل‌اینکه درخیك روغن‌را فشار می‌دهد. ازدهان احمد تکه‌های قرمزی بیرون می‌ریخت و گـریه می‌کرد. لبو بود. احمد نه پدر داشت و نه مادر. بیکس بود. روی تون حمام می‌خوابید.

به‌کوچهٔ خاموش خودمان‌رسیدیم وازلای درنیمه باز داخل‌شدیم.
اتاق سرایدار تاریك بود. خوابیده بود. ننه توی اطاق نشسته بود ومثل همیشه به‌پایهٔ چراغ‌گردسوز خیره‌شده بود. شکل خودش را تماشامی‌کرد و آوازکردی غمناکی می‌خواند.

بتهٔ‌گل سرخ را درطاقچهٔ ایوان گذاشتیم.

ننه تامارا دید، گفت:

ـ های پدرپدرسگا، کجابودین؟ مگر اون مرده‌سگ نیـاد خـانه براتان می‌گم.

و او می‌آمد. خمیده، ازگوشهٔ درخودش را می‌سراند و سلاممان را جواب نمی‌داد. به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. می‌رفت و می‌خوابید. یـا وانمود می‌کرد که خوابیده. شاید ازمان خجالت می‌کشید. ننه ازاینکه نمی‌شد چغلی بکند، پکر می‌شد. تند سفره را می‌انداخت. من واکبرمثل موشها نان‌هارا می‌جویدیم و آهسته قورت می‌دادیم.

بابا اززیر لحاف‌آب دهانش را قورت می‌داد. ننه‌چراغ را پایین می‌کشید. چراغ پرت پرت می‌کرد و می‌مرد.

از دور صدای گریه می‌آمد. شاید صدای احمد بود. شاید لبو فروش بود. کسی چه می‌داند شاید هم صدای گریهٔ غلام پاسبان بود.

عشق باغچه و بته‌گل‌سرخ دریك روز آفتابی به سرم زد. آن‌روز که از درخانهٔ همسایه می‌گذشتیم. درباز بود و باغچه‌شان پیدا.

گلها سرخی‌شان را در آفتاب ولو کرده بودند. خانهٔ ما باغچه نداشت. اما من‌توانستم از سراب بتهٔ گل سرخی از ریشه بکنم وبیاورم. راه دور بود ولی عیبی نداشت. به اکبر گفتم. اول نك ونوك کرد وبعد راضی شد. عباس پسر همسایه هم می‌خواست با ما بیاید ولی من راضی نشدم و به‌او گفتم که ماهی‌ها هنوزیادمان نرفته. عباس بغض‌کرد ورفت

درگوشه‌ای ازحیاط، دورازچشم پیرمرد، چندتا ازقلوه سنگها را برداشتیم وقتی‌که خواب بود، بته را در باغچه‌مان، باغچهٔ کوچك و عزیزمان‌کاشتیم وباخاك‌نرم ریشه‌های تشنه‌اش راپوشاندیم وآب دادیم. بناشد اکبرپشکل جمع‌کند ومن هم‌آب بدهم ومواظب باشم.

روزهای تعطیل ازپشت شیشه به قدم زدن پیرمردنگاه می‌کردیم. باچکمه‌های چرمی سیاه‌که ازدوران‌گذشته‌اش مانده بود، قدم می‌زد. با چشمهای دریـــده حیاط را می‌پایید. ازصدای پایش مــــاهی‌های حوض می‌هراسیدند وبه تاریکی ته‌حوض پناه می‌بردند. ماازبالا باغچه‌مان را تماشا می‌کردیم ودلمان تاپ‌تاپ صدامی‌کرد.

ننه به سر زانـــو ودرکون شلوارســان وصله می‌انـــداخت و آواز می‌خواند:

ـ بارمکه[1]، بارمکه. اگه باراکید، ری وشارمکه.

۱ـسفرمکن، سفرمکن. اگرمی‌کنی روبه شهرمکن.

وباشك‌هایش وصله‌هارا خیس می‌کرد. روبه‌مامی کرد ومی گفت:
ـ نمی‌دانم والا توی حیاط چه هست که تماشامی کنین. نقل ونبات ریخته؟ حیاط خشك وخالی چه‌داره آخه.
وسرش را تکان می‌داد.
سرایدارهرروزبه سوراخ‌سنبه های حیاط سرمی کشید. پاس می‌داد.
یك‌روز توپ‌بچه‌های همسایه به‌کاروانسرا افتاد. پیرمرد دوید وتوپ را برداشت وباچاقوی تیزش آنرا ترکاند وقاه‌قاه خندید.
ننه ازبیخ اتاق بادلواپسی گفت:
ـ هی‌رو. این‌صدای‌چه بود؟ یقین شهرشلوغ شده.
آمدپشت پنجره وچون سرایداررا دیدآهسته وباخشم گفت:
ـ خاك‌به سرت پیرکپ‌کپو. شدی آفت‌بچه‌ها.
برگهای قدیمی ریخته بود ازنوبرگهای ریزکوچکی اززیرپوست شاخه‌ها سرزده‌بود. خوشحال‌بودیم که خشك نشده. چند هفته بعد برگها درشت‌شدند. امااز‌غنچه‌ها خبری‌نشد. اکبرپشکل‌ها راباد‌ست‌خردمی کرد ومن باقوطی‌کوچکی باغچه راباترس ولرزآب می‌دادم.
چشم‌هامان به‌پنجرهٔ اتاق سرایداربود. ولی آنروزها خبری از او نبود. شاید مریض بود. بهتر، نفس راحتی می‌کشیدیم.
غروب‌ها که‌لب‌بام‌کاروانسرا نارنجی‌می‌شد وخورشید می‌زد توی چشم پنجره‌ها، دست‌هامان رامی‌شستیم ومی‌رفتیم توی اتاق. ننه پیرهن چراغ رابا چادرش پاك می‌کرد. کبریتی می‌زدبه چـراغ وبعد به عکس خودش درپایهٔ چراغ خیره می‌شد. ماهم‌مشقهامان را می‌نوشتیم.
آن روزها هواابری بود. مثل‌اینکه همهٔ ابرهای دنیا می‌خواستند باردلشان راتوی‌کاروانسرا خالی‌کنند.
من واکبرنشسته بودیم‌پای باغچه‌وبه‌بته وبرگهای تازه‌اش خیره

شده بودیم.

اکبر بادلسردی گفت:

ـ امسال گل نمیده.

بالحنی امیدوار گفتم:

ـ ماباید کاری بکنیم که گل بده.

اکبر با ناباوری گفت:

ـ چه بکنیم مگه ماخداییم؟

بادلگرمی گفتم:

ـ بایدبیشتر مواظبش باشیم. توبایدبیشتر پشگل جمع‌بکنی.

اکبر بالجاجت گفت:

ـ اصلاً گل نمی‌ده: زحمت‌ما هم بی‌فایده‌س.

فریادزدم:

ـ می‌ده می‌ده. وخواستم بامشت بزنم توی پهلویش، ولی چشمم افتاد به دست‌هایش که پشگلی بود وقاچ‌قاچ شده بود. دلم سوخت.

اکبر داد می‌زد:

ـ اگر دادهرچه می‌خوای بکن!

باخشم گفتم:

ـ به تومربوط نیست . . . . آخ . . .

ناگهان لگدی به پشتم خورد وپس گردنم سوخت.. اکبرپرت شد آنطرف‌وبه سوی درحیاط فرارکرد. من‌هم پشت‌سرش پرت‌شدم. سرایدار بود. از فرار اکبر دلخورشدم. بایستی می‌ایستادم. گل‌خودمان بود. ما کاشته بودیمش. بایست حفظش می‌کردیم. اما سرایدار باپیریش خیلی قوی بود.

رفتم پیش اکبرتوی‌کوچه. گــریه می‌کرد. خیلی‌به خودم فشار

آوردم که جلواشکم رابگیرم. بابغض گفتم:

ـ حتماً ازباغچه خوشش می‌آد وخرابش نمی‌کنه.

اکبر باهق‌هق گفت:

ـ ای‌خدا جانی خرابش نکنه.

سروصدای سرایدار نزدیك می‌شد. صدای قدمهایش دلم را تکان می‌داد. ناگهان چیزی توی‌سرم خورد وجلوی‌پای‌من واکبر افتاد بتهٔ گل سرخ بودکه شکسته وبی‌حال پیش‌پایمان افتاده بود.

هردوهای‌های زدیم زیر گریه.

درخانهٔ عباس بازشد. عباس بادوپسر دیگرکه تازه به خانهٔ آنها کشیده بودند، بیرون‌آمد. به‌طرف‌ماآمد. دلداریمان دادوباغرور گفت:

ـ می‌رویم‌به‌سراب. برای‌بوتهٔ‌گل‌سرخ. مثل‌مال‌شما. راستی‌شماهم بیاین. زحمتمان کمتر می‌شه.

روکردم به اکبر. هنوزدانه‌های اشك روی‌گونه‌اش بود. مرانگاه کرد وبرافروخته گفت:

داداش بریم. داداش‌جان بیادوباره بریم.

باهم‌به راه افتادیم.

بی[1]

عید، آهسته آهسته می‌آمد. باصدای گنجشکهای روی دیوارها می‌آمد. می‌آمد ومی‌نشست گوشهٔ اتاق دلگیر ما.

خیلی زودتر از بزرگترها بوی عید را حس می‌کردیم. مثل اینکه هوا مهربان‌تر می‌شد. دیگرپاهای‌لخت‌مان‌در کفش‌های‌لاستیکی یخ‌نمی‌زد. آشوراباخودش‌پوست‌پرتغال می‌آورد. پوست‌انار می‌آورد. یخ‌های‌کنارش آب می‌شد. زباله‌ها اززیربرفها بیرون می‌افتادند وگربه‌ها از دوسوی‌آن برنوبرنو دلسوزی راه می‌انداختند.

بخاری مدرسه رادیگر روشن نمی‌کردند. در کوچه‌ها دیگر برف نبود. گل‌ولای بود. بجای‌برف،باران می‌آمد. خیس‌می‌شدیم اماسردمان نمی‌شد.

عید می‌آمد وگوشهٔدیوارها، کنار سبزه‌های تازه‌دمیده می‌نشست.

عید می‌آمد و بابخاری که ازسر دیوارهای خیسیده بلند می‌کرد آمدنش را به‌ما خبر می‌داد.

ابتدا آمدن‌عیدراباور نمی‌کردیم، ولی یک‌روز صبح که به‌حیاط

۱ـ بی‌به‌فتح اول وسکون دوم‌همان به(میوه) است که‌به‌لهجهٔ کرمانشاهی (بی) می‌گویند.

می‌آمدیم و می‌خواستیم مثل همیشه ازروی برف‌های حوض سربخوریم، ناگهان درحوض فرومی رفتیم. می‌دانستیم که دیگر عیدآمده و از زیر، برفهای حوض راآب کرده که ماراتاکمر درخودفرو ببرد وگولمان‌بزند.

در حالی که‌تاکمر خیسیده بودیم، آهسته به‌اتاق می‌رفتیم و از پشت پرده باترس و لرز به‌ننه اشاره می‌کردیم که مارا دریابد.

از سرما و از ترس بود که می‌لرزیدیم. ترس ازاینکه نبادا بابا بفهمد. و این ننهٔ بیچاره بود که شلوارمان را عوض می‌کرد و درهمان حال ازبغل رانمان چنگول[1] می‌گرفت و توی سرخودش می‌زد.

مامی لرزیدیم و به جای چنگولها که کبود و دردناك بودند، باوحشت خیره می‌شدیم وجیغ وناله‌هارا درسینه‌مان خفه‌می کردیم.

ننه خودش هم از آن قیافهٔ رنج کشیده و پیچ و تابی که از درد بخودمان می‌دادیم ناراحت می‌شد وبه صورت خودش لطمه می‌زد، ولی خوب، نباید بابا می‌فهمید. اگر می‌سوختیم، اگر می‌افتادیم وجایی‌مان می‌شکست واگر چیزی‌گم میکردیم، نباید بابا می‌فهمید. و این‌غمخوار همیشگی، ننه‌مان بودکه همه چیز را به قول خودش «قورت مــی‌داد» و روی جگرش می‌ریخت.

این جوری بود که عید می‌آمد.

ننه برای هرکدام ازما، مشتی‌گندم وعدس در کاسه‌ای می‌ریخت تابخیسد و بعد درسینی می‌ریخت وپهن می‌کرد تاسبز بشود. هرروز به کاسه‌ها سرمی‌زدیم و به‌صدای نفسهای‌گندم‌ها وعدس‌هاگوش می‌دادیم:

ـ پس... فس... پس... س

شبها ننه وصله پینه‌هایش را شروع می‌کرد و به بابام می‌گفت:

ـ باید زمین نفس‌آشکار کشیده باشه، ها!

۱ـ چنگ‌گول ـ نیشگون

وبابام مثل کسی که آب سردرویش ریخته باشند، باچوب سیگارش چانه‌اش را می‌خاراند ومی گفت:

ـ ها. آها. آره کشیده.

وهمه ساکت می‌شدیم. چنان ساکت که صدای نفسهای عدس‌ها را در کاسه می‌شنیدیم.

ـ پس... فس... پس... س

هرشب قلکهامان را بیخ گوشمان می‌گرفتیم و تکان می‌دادیم و به‌صدادرمی‌آوردیم .می‌خواستیم ازپشت دیوارهای گلی قلکها، درونشان را بنگریم. باخودمی گفتیم:

ـ راستی چقدر شده! نزدیکه پربشه‌ها!

هرکس پول قلکش برای خودش نبود. سالی یکبار و یکنفر بایستی لباس می‌خرید و آن کسی بود که لباسش بیشتر از همه وصله داشته باشد.

شب از زیر کرسی با همدیگر در بارهٔ خرید لباس یکی به دو می‌کردیم.

پچ‌پچ اکبر به گوش میرسد که می‌گفت:

ـ های اصغر! امسال مال منه‌ها! داشی‌برا.

و اصغر یواشی باالتماس می‌گفت:

ـ پارسال مال توبود، برادرکم. مگریادت نیست. امسال مال‌منه می‌خوای وصله‌هامان را بشماریم.

بعد اکبر و اصغر شروع می‌کردند به شمارش وصله‌هاشان اصغر برنده می‌شد ولی‌بازهم پچ‌پچ و وزوز آنها به‌گوش می‌رسید.

ـ پچ‌پچ‌پچ... پارسال، پارسال... پس... پس... پچ‌پچ...

ـ و زوز... وصله وصله... وزوز...

بعد ناگهان کرسی تکان سختی می‌خورد و صدای خروپف کسی که گلویش را فشار بدهند بلند می‌شد. ننه فریاد می‌زد:

ـ یاحضرت عباس همدیگررا خفه کردند.

وبابا، بایك مشت که حوالهٔ لحاف طرف اکبر واصغر می‌کردبه خروپف خاتمه می‌داد.

* * *

یك روز نشستیم دورهم. قلکهارا آوردیم. ننه‌هم مال خودش را آورد. چهارتا قلك بود ننه باتیشه آنهارا شکست. چندمرتبه پولهاشان را شمارد. بعد مشکوك مرا نگاه کرد. آخر پول من کمتر ازهمه بود. راه پول درآوردن از قلك را یاد گرفته بودم. یك‌حالت ذوق زدگی درهمهٔما بود. دیگر آن غم همیشگی که مانند یك تکه نخ سیاه، دائم گوشهٔ لب ننه‌بود وجود نداشت. پول‌ها را پر چادرش ریخت وباهم به بازار رفتیم

خیابان چقدرخوب بود! دکانهای کلوچه‌پزی. چه بوهای‌خوبی! کلوچه‌های کره‌ای،آب نباتهای رنگارنگ، ترش وشیرین، سقز. باخودم می‌گفتم:

ـ اگر بزرگ شدم، به خدا همهٔ پولهایم را می‌دم کلوچه کره‌ای

به اکبر می‌گفتم:

ـ تو اگر بزرگ بشی پولهایت را چه می‌کنی؟

ـ می‌دهم ترش وشیرین. به‌امام رضا قسم که هر شب‌می‌رم‌سینما. هر شب.

و درحالی که‌آب دهانش‌را قورت‌می‌داد وتکه نانی راکه‌باخودش آورده بود، به نیش می‌کشید، از من می‌پرسید:

ـ راستی کی بزرگ می‌شیم؟

می‌گفتم:

ـ آدم باید چیز زیاد بخوره تا زود بزرگ بشه.

اکبر با ناامیدی می‌گفت:

ـ پس. ماهیچوقت بزرگ نمی‌شیم. ای‌داد وبیداد!

* * *

به دکان کت وشلوار فروشی رسیده بودیم و ننه داشت باصاحب دکان حرف می‌زد و اصغر را نشان می‌داد.

کت وشلوارفروش، چنان اصغر را ورانداز کردکه گویی موش‌ـخرما دیده بود. بعد از این‌که تماشایش تمام شد، ازگوشهٔ دکان، چوب بلندی برداشت و یك دست کت و شلوارکوچك از سقف دکانش پایین آورد.

اصغر باکمك ننه، کت وشلوار را پوشید و دوسه تاسقلمه هم از ننه خورد. بعدکه دگمه‌هایش را بستند، مثل اینکه اکبر داردگلویش‌را فشار می‌دهد به خرخر افتاد.

ننه روکرد به‌کت وشلوار فروش وگفت:

ـ برارم این خیلی تنگ و ترشه. یکی دیگر بیار. الان بچه‌ام را خفه می‌کنه.

صاحب دکان دوباره لباس را سر چوبش زد و درحالی که دماغ گنده‌اش را با پر آستینش پاك می‌کرد، از همان بالا، کت و شلوار دیگری آورد.

کت و شلوار بدرنگی بود. اصغر دلش نبود آنرا برایش بخریم. چون وقتی ننه کت‌را به‌تن اوکرد، اصغرخودش را کج گرفت. دستش‌را از آستین رد نمی‌کرد. یك‌شانه‌اش را ازحد معمول بالاتر گرفته بود.ننه هرچه شانه‌اش را بازور پایین می‌برد، اصغر باز شانه‌اش را بالا می‌برد.

دوسه‌تاگرمچه[1] از ننه خورد. بامشت، محکم روی شانهٔ اصغر کـه بالا گرفته شده‌بود می‌زد. تا شاید یك میزان شود ولی همچنان به جای اول برمی‌گشت. اصغر شکم خود را بادمیکرد تا دگمه‌ها بسته نشوند، هنوز دگمهٔ آخررا نبسته بودند که به خرخر می‌افتاد.

به درخواست ننه آنرا هم عوض کردند. من و اکبر دکان را دید می‌زدیم. چه کت‌وشلوارهای خوبی! به‌اندازهٔ من‌به اندازهٔ اکبر. زنهای دیگر هم بابچه‌شان آمده بودند، برای خرید.

ناگهان فریاد اکبربلندشد. فریادی شبیه فریادکسی که سوخته یا عقرب به او زده باشد. همه دلواپس شدند. کت وشلوار فروش، دستش لرزید و یك‌دانه‌کت ازسقف روی سرش‌افتاد. هراسان روبه اکبررفتیم. معلوم شد یکی از بچه‌ها از فـرصت استفاده کـرده و بـه نـان دست اکبرگاز زده بود. خیال کردیم دست اوراگازگرفته ولی نه فقط نانش‌را گاز زده بود.

کودك لرزان بارنگی پریده درحالی که به‌سختی نان را می‌جوید، ایستاده‌بود. مادرش ناگهان باعصبانیت اوراگرفت وباچنگول‌گونه‌های زردش را گل‌انداخت. بعد او را به زمین زد وشلوار بچه را پایین‌کشید و بادندان، میان رانهای سفید و بی‌خونش راگاز گرفت. ننه بابغض به سرزن داد زد:

ـ چرامی‌زنی بچه راآخه ننه‌جان؟ مگر کفرخداکرده؟ عیبی‌نداره.

و بعد روکرد به‌اکبرکه ازاین‌صحنه ترسیده بود وبا خشم گفت:

ـ تف به تو! ای نان‌کور! چه‌شد مگر؟! ازگوشت جانت‌خورد؟

زن به سربچه‌اش داد می‌زد:

ـ ای‌گداگرسنه. آن شکمت را پاره می‌کنم. مگر شب پدرت‌نیاد

۱ـ مشت

خانه. می‌دم سیخ داغ توشکمت بکنه.

تکهٔنان، خیس از آب دهان، زیرپالگد شده بود.

سروصدا خوابید و به درخواست دوبارهٔ ننه، یک کت و شلوار دیگر از سقف پایین آورده شد. مناسب بود. به خانه برگشتیم.

* * *

کت وشلوار را به دیوار اتاقمان‌آویزان‌کردیم. اصغر ساعتی یك مرتبه می‌رفت، صندوق کوچکی را که داشتیم، زیـر پایش می‌گذاشت وجیب‌های‌کتش را وارسی می‌کرد. حتی شب هم‌که همه خوابیده‌بودیم ازکت و شلوارش دست بردار نبود. یك‌تکه کاغذ از یکی ازجیب‌هایش پیداکرده بود که رویش نوشته بود (۳۶) آن کاغذرا اکبر از او دزدید وتا چند روز بر سرش دعوا بود.

اصغر خیال می‌کرد که آن‌کاغذ همیشه باید همراهش باشد. یك تکه کاغذ پیداکرده بود و رویش نوشته بود (۳۲) وتوی جیبش‌گذاشته بود ولی این به اولی نمی‌شد و دائم بهانه می‌گرفـت و از اکبر مشت می‌خورد. صدبار بیشتر جیبهایش را گشت.

* * *

شب عیدبابوی برنج صاف‌کرده، بابوی عرق تن دخترها می‌آمد. درآن شب‌هاصدای‌آه می‌آمد.شاید صدای آه درخت گلابی خانهٔ همسایه بودکه شکوفه می‌داد. شاید صدای آه کوه پرآو بود کـه برفهایش آب می‌شد و شاید صدای آه‌ننه‌بود.

صدای‌ترقه‌ها، فیشك‌ها، گلاب‌پاش‌ها، پیاله‌مهتاب‌ها و پاپیچك‌ها شب‌شهر را آشفته‌کرده بود.

شب‌عید برای من خیلی‌دلگیر بود.

می‌نشستیم گوشهٔاتاق. باباتند وتند سیگار می‌کشید. ننه خسته

از کارروزانه به‌اینطرف و آنطرف می‌رفت و برنج را صاف می‌کرد.

بابابه‌ما نگاه نمی‌کرد. سرش پائین بود. همیشه پالتوش راروی دوشش می‌انداخت وگوشهٔ اتاق چمباته می‌زد. ودرخودش فرو می‌رفت.

ازبیرون، فشفشه‌هابه‌تاریکی‌آسمان خط‌می‌انداختند. فریاد وجیغ و دادبچه‌ها به‌هوا می‌رفت. من واکبر و اصغر، یواش یواش و دزدکی، خودمان‌راپشت‌شیشهٔ‌اتاق می‌کشاندیم.نفس‌مان‌رادرسینه حبس می‌کردیم و از گوشهٔ شیشه‌ها به‌بیرون خیره می‌شدیم. خود را فراموش می‌کردیم. همراه فشفشه‌ها سرمان تاته‌آسمان بالامی‌رفت مثل اینکه خودمان آنهارا آتش‌می‌کردیم. من‌می‌گفتم:

ـ آن، آن ستاره‌دار مال من بود.

اکبر ذوق زده می‌گفت:

ـ آن‌یکی هم مال من.

و اصغر یك فشفشهٔ بی‌ستاره راصاحب می‌شد.

برسر فشفشه‌ها شرطبندی می‌کردیم که‌کدام ستاره‌دار و کدام بی‌ستاره بودند. شرطبندی بالا می‌گرفت. نفس‌ها از قفسهٔ سینه بیرون می‌زد و ناگهان بابا، داد می‌زد، تشرمان می‌زد و می‌گفت که از کنار شیشه‌ها دورشویم.

باشتاب برمی‌گشتیم سرجامان و به‌صدأی‌ترقه‌ها که ازراه دور و نزدیك، درخانه‌ها و کوچه‌ها می‌ترکیدند، دلخوش می‌کردیم.

* * *

عیدشد. شیرینی خوردیم. سینه‌درد گرفتیم وکتك خوردیم. قلك تازه خریدیم و به‌انتظار سال بعد نشستیم تانوبت که باشد.

دورگردن اصغر قرمز شده بود. ازبس یقهٔ کتش زبربود. تعطیلی خیلی زودتمام شد.

تهجیب‌هارامی‌گشتیم و مقداری‌خاکه‌کلوچه باموو‌چرك بیرون می‌آوردیم واز حسرت می‌خوردیم. ننه‌بـرای اصغریقه دوخت و گردنش را از زخم شدن نجات داد.

شب‌های‌آخر می‌نشستیم وتندتند مشق‌هامان را می‌نوشتیم وگریه می‌کردیم. گریه برای روزهای‌از دست رفته، برای شیرینی‌هایی که‌دیگر نبودند، برای تعطیلی که تمام‌شده بود وبرای‌مشق‌هایی که ننوشته‌بودیم.

* * *

دوباره مدرسه‌رفتن شروع شد. کرسی دیگر وسط اتاق نبود.مثل اینکه چیزی گم‌کرده بودیم. بابام شب‌ها می‌نشست گوشهٔ اتاق. سیگار می‌کشید و شعرهای باباطاهر عریان رامی‌خواند.

چند روزی بود که اصغر خودش را ازما پنهان می‌کرد. دزدکی می‌آمد و دزدکی می‌رفت باهیچکس دعوا و شوخی نمی‌کرد. مثل اینکه یك‌طرفش فلج شده بود. کتابش رایك وری می‌گرفت و مـی‌آمد خانـه. کتش راهیچکس نمی‌دانست کجا می‌گذارد. قیافه‌اش گرفته و غمگین‌و پریده‌رنگ بود. باماکمتر حرفـمی‌زد. دوسه‌بارننه‌گفته بود که‌یقهٔ‌کتش رابیاورد تاعوض کند و بشوید، ولی‌اوفقط گفته بود: «یقه‌م تمیزه»

یك‌روزکه‌ازمدرسه به‌خانه می‌آمدم، حسین یکی ازهمکلاسی‌های اصغر را دیدم.

اوخودش‌رابه‌من‌رساندودرحالی‌که نفس‌نفس‌می‌زد، باعجله‌گفت:

ـ داداش‌اصغر! می‌دانی چه‌شده به‌اصغر؟

ـ نه‌نمی‌دانم. زودتربگو چه‌شده؟!

به‌اطرافش نگاه کرد و باکمی من و من گفت:

ـ اصغریك بی‌بزرگ خریده و گذاشته توجیبش. حالا یك‌هفته‌س که‌از توی جیبش بیرون نمی‌آد وقتی می‌ره پای تخته سیاه یـك‌کتاب با

دفتری باخودش می‌بره و روی جیبش می‌گیره. «بی» خیلی بزرگه. وقتی می‌نشینه روی نیمکت، یک‌وری می‌شینه تابچه‌های کنارش اذیت‌نشن.

مثل اینکه باجارو توسرم زدند. دوان دوان به‌خانه رفتم و به‌ننه گفتم:

ـ «بی» توجیب اصغر گیرکرده و در نمی‌آد.

ننه‌مدتی هاج وواج مرانگاه کرد و بعد که فهمید چه‌شده، باناله گفت:

ـ آخ! آخه«بی» از کجا رفت توجیب اون «بی» خور پدرسگ؟

جریان را که گفتم، ننه بیشتر پکرشد. دراین موقع اصغر، پریده رنگ ازراه رسید. کتابش را روی جیبش گرفته بود وتوفکر سلام کرد. ننه گفت:

ـ علیک مرپنام بیاببینم جیبته.

اصغر لرزید. رنگش سفیدتر شد و ناگهان به‌گریه افتاد.

کتش رادرآوردیم و گذاشتیم گوشهٔ اتاق. سروصدای ما که‌بلند شد، همسایهٔ‌اتاق‌کنار ماکه‌پدرحسین همکلاسی اصغربود از زنش‌پرسید:

ـ این گریه و زاری مال چیزه، زن؟!

زن به‌شوهرش جواب داد:

ـ ای‌هی خبر نداری‌بدبخت! «بی»توجیب کت‌نو اصغرگیرکرده. الان یک‌هفته‌س! کجای کاری؟

• • •

شب، سنگین، بی‌حال وگرسنه مثل‌بابام ازراه می‌رسید واتاقمان را پر می‌کرد. ساکت نشسته بودیم و جز نال نال آشوراو واق واق سگ‌ها چیزی به‌گوش نمی‌رسید. کت اصغررا با«بی» بزرگ میان‌جیبش کنار اتاق گذاشته بودیم. پدرم وقتی فهمید، چندتا سیگار پشت سرهم

کشید. به عمو پیره خبر دادند که بیاید. عموپیره و بی‌بی آمدند. دورهم ساکت نشستیم.

عمو پیره پرسید:

ـ چه‌شده، خیره؟!

ننه باشوربختی گفت:

ـ خیر بینی والا. الآن یك‌هفته‌س که یك‌بی به چه بزرگی‌توجیب کت‌نو اصغر بدکردار گیرکرده.

عمو پیره نگاهی به‌کت که جیبش مثل یك غدهٔ بزرگ، بر آمده بود، کرد وباتندی به اصغر گفت:

ـ کاش «بی» توروده‌ات‌گیر می‌کرد و از دست راحت می‌شدیم.

و شروع کرد به لمس کردن غده.

من و اکبر آب دهانمان را قورت دادیم. اصغر گوشه‌ای ایستاده بود ومی‌لرزید. ننه روکرد به او و گفت:

ـ لابدکاسهٔ کونت هم شکسته. چرا نمی‌نشینی مرده‌تون به‌تونی؟

اصغر گوشه‌ای نشست وکزکرد.

بابا مدتی‌باکت ور رفت وناامید به‌عموپیره‌گفت:

ـ حالا تکلیف چه می‌شه؟ آخه خوب نیس هرروز با این لك[1]لای کمرش به مدرسه بره. توی مردم خوب نیس.

ننه باقهر گفت:

ـ بگذارین تاآخرسال همین‌طور بره تاتوبه بکنه.

بی‌بی رویش را به طرف اصغرکرد وگفت:

ـ بچه به‌این بزرگی! چه‌کارهایی می‌کنه «بی» برای چیزت‌بود، شکمت سوراخ بشه، دل وجیگرت بیفته تولگن.

۱ـ کسر اول و سکون دوم=غدهٔ

عموپیره گفت:

ـ یك‌چاقو بیارین ببینم.

بابام گفت:

ـ چه‌می‌خوای بکنی؟ کاری به دستمان ندی.

عموپیره باغرور گفت:

ـ اگر علی ساربانه، می‌دانه شتر را کجا بخوابانه. لابد کاری می‌کنم.

بی‌بی، پیرنازی آمد وگفت:

ـ کت پسره را پاره نکنی، شرش ریشت‌را بگیره.

عمو پیره مثل این که چیزی نمی‌شنود، چاقورا ازننه‌گرفت. در حالی که دستش می‌لرزید، چاقو را از درجیب داخل کرد. زردی به دیده می‌شد. همه‌گردن کشیدیم ونگاه‌کردیم.

عموپیره ناگهان دست ازکارکشید و به ما براق شد وگفت:

ـ می‌گذارین یك کم نور چراغ بیاد بانه؟!

و چاقورا درقسمتی ازبه‌که پیدابود فروکرد وفشار داد. ناگهان چاقو سرید و از میان‌کت بیرون زد و...

آخ‌خ‌خ‌خ...

این آخ همهٔ مابود. چاقو یك‌طرف کت‌را پاره‌کرده‌بود.

بی‌بی بامچه‌ای[1] بر سر عموزد. عمو پیره سرخ شد. «بـی» بیرون آمده بود، اما چه فایده.

• • •

همه‌پکر نشسته‌بودیم. ننه‌سیب زمینی‌های‌پخته را پوست‌می‌کند.

زن همسایه از دراتاق سرکی کشید وگفت:

۱ـ بمب چه، باتمام کف دست برسرکسی‌زدن.

ترا بخدا، کت‌اصغر چه‌شد؟

و چون قیافه‌ها را پریشان دید، بدون اینکه منتظر جواب باشد، رفت. صدایش شنیده می‌شد که به شوهرش می‌گفت:

ـ به نظرم این «بی» کاری به دستشان داد. یک کم از جایت تکان بخور برو ببین چه شده آخه ای مرد!

اکبر و اصغر گوشه‌ای نشسته‌بودند و پچ‌پچ می‌کردند. اصغر به هر ترتیبی بود، «بی» را به چنگ آورده‌بود.

ـ پچ‌پچ... بش‌بش... بی‌بی...

ـ به‌به... بس‌بس...

اکبر آهسته می‌گفت:

ـ همه‌اش یك گازمی‌زنم به‌خدا. فقط یك گاز.

سکوت شد و ناگهان جیغ اصغربه‌هوا رفت. اکبرانگشت اصغررا همراه «بی» گازگرفته بود.

بهانه به دست باباآمد وتوفانی ازکتك بر سرآندو فروریخت.

ننه‌جان چه شده؟

مثل هرروز دررا بازکرد. نالهٔ خشك وبخ‌زدهٔ آشورا به اتاق دوید. فریاد دونفرکه دعوا می‌کردند شنیده می‌شد.

ننه مارا روی‌کرسی نشاند. لحاف رادورکرسی روی پاها ودوشمان انداخت. من واکبرواصغر ازاین‌کارخیلی لذت می‌بردیم. کیف مخصوصی داشت. سرما ازدراتاق داخل می‌شد.

سوزسرما وقارقارکلاغها آشورا را پرکـــرده بود. مردی پشت‌بام اتاقش رابابیل می‌کوبید. گنجشکها برکاهگل پشت‌بام نك می‌زدند.

آوای گل ذرت‌فروش لب‌آشورا، برغصهٔ ماکـــه پولمان رادرقلك انداخته بودیم می‌افزود.

ننه جارومی‌کرد. باسروورویی آشفته وموهایی شانه‌نزده وبالبهایی بی‌رنگ. مثل هر روز منقل‌را آتش‌کرد. زیر کرسی گذاشت. لحاف را از روی‌کرسی پایین‌انداخت. سردمان شد. پایین‌آمدیم وتاگردن به‌زیرکرسی که هنوزدم نگرفته بود، خزیدیم

ننه برای ظهرسه‌تکه ترخینه درکاسه‌ای خیساند. گیوه‌هایی راکه چیده وتمام‌کرده بود برداشت ورفت. رفت تا به صاحب‌کـــارش بدهد، وبیست‌وپنج ریال‌مزدش رابگیرد وبرای شب‌چیزی بخرد.

اتاق ساکت وتاریک بود. خرخر بابام نبود. توپ وتشرهایش نبود. دعواهایش برسرخرجی روزانه وآهنگ همیشگی صدایش وناله‌های بعداز نمازش نبود. زیروبم‌های صدایش هنگام خواندن دعا وکتاب دعا:

ـ یاحاجی الحاجات . . .

وآهنگ پرالتماس ناله‌هایش با مظلومی مخصوص خودش، هنگامی که ننه برای گرفتن خرجی پافشاری می کرد وبابا می نالید:

ـ عصری، عصری!

یعنی که عصری خرجی می دهم. عصرهم که می آمد می گفت:

ـ فردا، فردا.

وفردا:

ـ عصری، عصری.

این ادامه داشت. عصرهاوفرداها می آمدند وپدرم همیشه می گفت: «پول ندارم.»وخرجی راناتمام می داد، یااصلانمی داد وهمیشه بدهکاربود. بعضی ازروزها هم کار به کتک کاری می کشید. بابا دیگرآن آدم همیشگی نبود.

گیس ننه رامی گرفت ودورکرسی می گرداند ومااز بند دل جیغ می کشیدیم. فریاد می زدیم. به بیرون می دویدیم تاهمسایه‌ها صدایمان را بشنوند وبه فریادمان برسند. دوباره برمی گشتیم وروی دست وپای بابا می افتادیم.

جیغ‌های دلخراش اصغرهمیشه درگوشم خواهد بود. این جیغ‌هاتا ابد مرا بیدار نگه خواهد داشت ومرا برضد آنکه همیشه خرجیش آماده است، آنکه شکمش مثل زالوپراست وکاری نمی کند که همه خرجی داشته باشند، خواهد شوراند. برضد آنکه گوشش کراست وجیغ‌های اصغر را نمی شنود، ناله‌های ننه را نمی شنود. وبرضد آنکه نفهمید وندانست و

نخواست بداند که چرا همیشه زیرچشم ننه‌ام ازدرد کبود بود، همیشه گیسویش‌شانه‌نزده وآشفته‌وپردرد وهمیشه گرسنه بودتامانیم سیرباشیم.

اتاق ساکت وسرد بود. بخار دهانمان دیده می‌شد. سه بخاردهان ازسه پایهٔ کرسی. روزجمعه بود وبابا ازناراحتی بیرون زده‌بود. می‌رفت ومی‌نشست پیش‌عمورحیم حلبی‌ساز.

دفترهای مشق‌ما دیگر کاغذ سفیدنداشت وماروی جلدش‌هم نوشته بودیم.

به عکس ملکهٔ انگلیس و شوهرش‌که روی دیوار اتاقمان بود و نمی‌دانم بابام ازکجا آورده بود، نگاه می‌کردیم. آن همه مدال! آن لباسهای‌خوب وآن‌لبخندهای بی‌مهرانه ونگاههای سردوسیر.

صدای گل‌ذرت فروشی‌ازکوچه می‌آمد. دوتاگربه دعوامی‌کردند. گربه‌ها چقدر ناله‌هایشان شبیه انسانهاست.

مردی‌درکوچه، پسرش‌راصدا می‌زد ومی‌خندید. راستی‌باباهم‌بعضی شبها می‌خندید. هرشب‌که پول داشت. هرشب‌که نمی‌گفت:

ـ فردا، فردا.

آنشب بابام می‌خندید. یك‌دانه‌ترب می‌خرید وباخودش‌می‌آورد. ازدرکه داخل‌می‌شد پاورچین، پاورچین می‌آمد ودستمال مچاله شده‌اش رابازمی‌کرد وناگهان می‌خندید ومی‌گفت:

ـ بچه‌هاخربزهٔ زمستان براتان آوردم! خربزهٔ زمستان! هاها!

فقط یك‌شب ناراحت شد. شبی‌که من می‌خواستم ترب راقاچ‌کنم ولی اول ازسرترب شروع‌کردم. بابا ناراحت شد. خنده درصورتش‌مرد. چاقو راازدستم گرفت وباپهنای چاقوبه پشت دستم‌کوبید:

ـ ترب راازته باید بریدتا شیرین بشودنه ازسر. پس‌مدرسه چه به شمایاد می‌ده!

ـ بده به‌من! تیره‌ات ببرد دست وپاپنبه‌ای!

وخودش ترب راقاچ کرد.

شبهایی که باباخوشحال بود، ننه هم‌تخمه‌هایی راکه تابستان‌جمع می‌کرد بو می‌داد. می‌نشستیم به شکستن وبابام قصه می‌گفت ونصیحت می‌کردونمازیادمان می‌داد. صورت‌ننه‌گل‌می‌انداخت ولبش‌راترمی‌کرد، مهربان وخوب می‌شد. خوشگل می‌شد.

* * *

بلندشدم‌وکمی‌ازآب ترخینه خوردم. ترش‌مزه‌بود. مزهٔ دوغ‌مانده وکپک‌زده می‌داد. اصغرزیرکرسی خوابیده بود. اکبرپشت‌سرم آمدومثل من‌ازآب ترخینه خورد. وچون‌لبش رادیرتر ازمن‌ازلب‌کاسه برداشت یك سیلی به پشت‌گردنش زدم.

بدون سروصدا رفت وزیرکرسی تپید. صدای‌قطرات اشکش راکه روی دفترش می‌چکید شنیدم وازخودم بدم آمد. وازهمهٔ‌کسانی‌که بدون دلهره می‌توانستند چندکاسهٔ آب ترخینه بخورند، بدم‌آمد.

فریادگل ذرت فروش،گوش‌کوچه رابه درد آورده بود. فریادش چنان وسوسه‌ام کردکه ناگهان خودم راکنار قلك دیدم. باپهنای چاقو مشغول درآورن پول شدم. اکبرو اصغر درمقابلم نشسته بودند وتمام توجهشان به‌دستم بود.

ازپله‌ها پایین رفتم. سرما،درتن ودر استخوانم دوید. دندانهایم ازسرما به‌هم می‌خورد. دستهای قرمزوترك بردهٔ‌گل‌ذرت فروش‌چندباردر درکیسهٔ چرکش فرورفت.یك‌ریال‌رادادم. درپای‌کرسی بااکبر واصغرکه هنوزخواب ازسرش نپریده‌بود، نشستیم‌وذرت‌ها راجویدیم. هنوزآخرین دانه‌هایش رانخورده بودیم‌که ننه سراسیمه ازبازارآمد.

شتابزده، هراسان، عزادار. با رفتاری جنون‌آمیز. به بالای اتاق

دوید. میان طاقچه راکاوید. چراغ گردسوز رابا شتاب بلند کـرد. بااین حرکت، پیراهن چراغ‌افتاد وشکست وباصدای شکستن آن،ننه دو دستی توی سرخودش زد.

سه‌نفری ترسان، سرهامان رااززیر لحاف بیرون آوردیم وبه ننه زل زدیم.

ننه باشتاب‌برگشت. چادر ازسرش افتاد.گره چارقدسیاه وصله ـ دارش کج شد. لحاف کـرسی رابالازد. سرمابه پاهامان دوید. باعجله از زیرکرسی بیرون دویدیم. ننه زیردشك نازك وگـونی‌زیرش راکاوید ولی دستش بی‌حس ویخ‌زده بیرون‌آمد. باناخن صورت خودراکند. خراشهای نازکی روی صورتش دوید. اتاق پرازهراس وبغض بود. متکاها رازیرو روکرد. به حیاط دوید مسیراتاق راتا کناراب ولب‌چاه، چندبارجستجو کرد. برگشت ومشکوکانه به ما نگاه‌کـرد. کتابهامان رازیر وروکـرد. صندوقچهٔ گـوشهٔ اتاق رابازکـرد وخرت وپرت‌هایش را بیرون ریخت. جوراب رکابیش رادرآورد وتکان داد. گره پرچادرش رابازکرد ولی‌جز چنددانه کشمش مشکل‌گشا، چیزی درآن نبود.

مظلوم‌وار ناله‌کرد:

ـ یاحضرب عباس! یامشکل‌گشا! پنج‌قران مشکل‌گشا ودوتاشمع نذرت باشه.

بـرای چندمین‌بار دورکـرسي را گشت. باآن سردی هـوا، روی پیشانیش‌عرق نشسته بود. دماغش بی‌خون وکشیده بود. ازکنارشقیقه ـ هایش رگهای‌آبی نازکی بیرون زده بود. چشمهایش درخشان‌نبود.

نشست. آب دهانش رافرو داد. برای آخرین‌بار به اطرافش نگاه کرد. باخشم‌لحاف رادورکرسی پهن‌کرد. نگاه پرالتماسی‌به‌ما انداخت. اشکش جاری‌شد. مویه‌کرد ونالید:

ـ عزیزم مرد. عزیزم جلو چشام پرپرزد. خانه‌ام خراب‌شد. ای‌خدا! ای‌خدی کروکور! چرا رحمت به بچه‌هام نیامد. باشد ای‌خدا. من خودم گناهکار. روسیاه. ولی آخه بچه‌هام چه‌کـرده بودن؟ ها! نذرم را قبول نکردی. بدبختی‌هام‌راندیدی. باشد.

هرسه به‌گریه افتادیم.

بابغض، بافریاد، باخشم، درحالی‌که می‌لرزید وگوشهٔ لحاف را مشت‌کرده بودم وفشار می‌دادم، جیغ‌کشیدم:

ـ ننه جان چه‌شده؟! آخه چه‌شده! ای‌ننهٔ بدبختمان!

برگشت. مهربان‌وخوب ودردمند بود. باصورتی خیس ازاشك و و عرق، بالبهای خشك وبیرنگ وگرسنه نالید:

ـ ای عزیزاکم، می‌خواستی چه‌بشه؟ سه تومن‌خرجی امروزمان را گم‌کردم. آری عزیزاکم.

* * *

ساکت بـودیم وننه باگلوی بادکـرده ازغم، دورهٔ‌کلاش تازه‌ای راشروع‌کرده‌بود. آشوراسیاهیهای مسیرش را می‌شست وکثیف‌ترمی‌شد.

عمو بزرگه

یك‌دوچرخهٔ کهنه. یك‌تفنگ‌ساچمه‌ای و یك‌دکان کبابی کوچك، لب آشورا. اینها بود حاصل پنجاه سال شاگردی عمو. او مینیاتوریست نبود، منبت‌کاری هم نمی‌دانست اما بادقت یك نقاش و بامهارت یك منبت‌کارکار کشته، گوشتها راباچاقو از روی استخوانها مـی‌تراشید. موقع کارلنگ‌قرمزی‌روی‌زانوهایش پهن می‌کرد. استخوانهایی که کمی گوشت روی آنها مانده بود، برمی‌داشت و درآن دکان تاریك، باتلاش تمام می‌کوشید که‌ذره‌ای گوشت براستخوان‌ها نگذارد. وقتی کـه کار استخوانها تمام می‌شد، گویی استخوانها را باصابون شسته‌ای. تمیز و پاکیزه. آنوقت نوبت‌جوشاندن استخوانها بوداستخوانها رادر قابلمه‌ای بار می‌گذاشت. چربی‌های رویش رامـی‌گرفت و ازآن بـه‌عنوان روغن استفاده می‌کرد. آبش راهم ترید می‌کرد. و می‌خورد.

گاهی درهمان‌دکان می‌خوابید.خانقاه می‌رفت.درویش‌بود.یاهو، یاعلی وردزبانش‌بود. ساده، باسری دائم‌پایین ودرخود فرورفته.چنته‌ای باکمربند به‌کمرش بسته‌بودکه همیشه پرازپول خرده بود. کتی قهوه‌ای می‌پوشید که من فکرمی‌کردم‌باآن کت‌زاده شده‌بود.صورتی‌مات وچشمانی بیداروودائم دردناك داشت.

دوبار زن گرفت. باراول، بعدازاینکه اطرافیان زیرپایش نشستند و گفتند که زمین وخاك به آدم بی‌زن نفرین می‌کند. باخوشی وذوق‌زدگی زن گرفت. اتاق نیمه‌تاریکش راجاروکرد. صورتش راتراشید وعروسی کرد.

تابستان بود. روی‌پشت‌بام‌می‌خوابیدیم. عموبزرگه‌هم، تازه‌عروسش را به‌پشت‌بام آورده بود. روی پشت‌بام، تخت‌چوبی شق وشیری باپشه‌بند زده بود. دوروز و دوشب فقط.

روز سوم‌چون‌زنش‌لباسش راباصابون شسته‌بود، بدون کتك‌کاری بااوقات تلخی طلاقش داد:

ـ لباسهارابايد باچوبك بشوری. من صابون واز این قرتی‌بازیها لازم ندارم.

زن دومش راگرگ خورد. سالهابعد از طلاق دادن زن اولش‌بود که زن دومی راگرفت.

بیکاربود. گاهی درجاده‌ها عملگی می‌کرد. زن‌دومش متولی‌چاه صاحب‌زمان بود. سنگین‌طلا اسمش بود. نمیدانم چطور او را پیداکرده بود. خانهٔ کاهگلی زن همان‌جا کنار چاه‌بود. چاهی که دیگر زیارت‌کنی نداشت. کهنه و متروك شده بود.

عموبزرگه سنگین‌طلا راگرفت. ولی دریك شب‌برفی که بـه‌خانه رفت، زنش‌راندید. فردا جسد سنگین‌طلا راکنارچاه پیداکردند. گرگ او رادریده بود.

* * *

دکان کبابی‌اش، محل گـرد آمدن گرسنه‌ها و پـا برهنه‌ها بود.

ـ عمو حیدر گرسنه‌ام.

ـ بیابرادر! بیابنشین وبخور! خدا بزرگه.

ـ عموحیدر، قرض دارم و می‌خواهند مرابه‌زندان بیندازند. تـا

فردا فرصت دارم.

ـ ناراحت نباش برادر! خدا از سلطان محمود بزرگتره.

ـ چطور عموحیدر؟

ـ در دورهٔ سلطان محمود یك نفر نجار رابخاطراینکه به‌مأمورهای سلطان رشوه نداده‌بود، برایش پاپوش درست کردند و اوراگرفتند وپیش سلطان بردند. سلطان هم اورابه‌زندان انداخت ودستور داد که اگرتافردا، ده من جو ازچوب درست نکند، اور ابه‌دست جلاد خواهد سپرد تاسرازتنش جداکند. نجاربیچاره درآن زندان نمناك و تاریك، مدتی گریه کرد. بعد باچوبهایی کـه در اختیارش گذاشته بودندور رفت. حتی‌یك دانه‌جوهم نتوانست درست بکند. عاقبت خسته‌شدوباخودش گفت: «تافردا یك‌عمری است تاچه‌پیش‌بیاید. خدا ازسلطان‌محمود بزرگتره.»

و فردا سلطان محمود ازخواب بیدارنشد وخواب به‌خواب‌رفت.

ـ عمو حیدر بـااین حرفها نمیشه دل خـوش کرد. اینها همه‌اش افسانه‌است. فردا مرابه‌زندان می‌اندازند.

ـ چقدر می‌خواهی برادر!

ـ پنجاه تومن.

ـ بیابگیر برادرم. هروقت داشتی‌بیار پس بده!

خیلی‌کم اورامی‌دیدیم. سالی‌یکبار. هنگام بازدید عید نـوروز. می‌رفتیم و سلام می‌کردیم و می‌نشستیم دستش راماچ می‌کردیم. چهار زانوبالای‌اتاق می‌نشست. پالتوسیاه‌وصله دارش‌راروی‌دوش‌می‌انداخت، به‌عنوان عیدی چندتا نقل‌و یك سکهٔ پنج ریالی قدیمی به‌ما می‌داد.

دیگرتاسال بعداورانمی‌دیدیم. به‌همین‌خاطر ونیزبه‌خاطرکم‌سویی چشمش که‌نتیجهٔ زندگی‌کردن درآن دکان‌تاریك واتاق بی‌پنجره‌اش بود که ما را نمی‌شناخت.

زمستانها حلیم‌هم‌درست می‌کرد. بابا صبحهای‌زمستان بیدارمان می‌کرد. من واکبر ازکنار آشورا، برفها و یخ‌ها را لگد می‌کردیم. زمین می‌خوردیم. باشلوارنازك وکفش‌های‌سوراخ، بدون جوراب بالباسی که‌همیشه آستینهایش کوتاه‌بود، می‌دویدیم تادر دکان عمو بزرگه. می‌ایستادیم، نفسی‌تازه می‌کردیم.

عمونشسته‌بود آن‌بالاکنار دیگ حلیم. پاهایش راجمع‌کرده بود و لنگ قرمزش راروی پایش پهن‌کرده بود. کاسهٔ دخلش پرازپول بود.

ـ شلپ... شلپ... شلپ...

این صدای‌کف‌گیرش بودکه باآن حلیم می‌فروخت.

ـ عمو سلام!

ـ علیك سلام!

ـ عمو بابام‌گفته این کاسه‌را پراز حلیم بکن!

بر می‌گشت ما راورانداز می‌کرد. پلکهایش را به هم می‌فشرد. نمی‌شناخت.

ـ بابات کیه، روله؟

ـ بابام، برادر شماست عموجان!

ـ اسمش چیزه پسرجان؟!

ـ اسمش مش‌سیفی.

مثل اینکه باچاقودستش را بریده باشد، یکمرتبه تکان می‌خورد ومی‌گفت:

ـ آخ، هی، آها خب خب.. اشرف! اکبر! ای بچه‌های برادرم. ای برادرهای پدرم. حالتان خوبه؟ ننه خوبه؟ باباتان خوبه؟

ـ خوب الحمدولاه. حلیم بده عموجان سردمانه.

کاسه را پر از حلیم می‌کرد. دارچین می‌پاشید و ما با دماغهای

قرمز از سرما به سوی خانه می‌دویدیم و تا خانه انگشت، انگشت از حلیم می‌خوردیم و دعوامان می‌شد و چون‌جای انگشت‌هامان روی حلیم می‌ماند و مثل اولش درست نمی‌شد، به گریه می‌افتادیم.

* * *

روزهای جمعه دوچرخه و تفنگش را برمی‌داشت ومی‌زد به‌دشت وصحرا. غروب چنین روزهایی درحیاطما زده می‌شد. یك‌دست تا آرنج بادوتا قمری یاگاهی‌کبك ازگوشهٔ دربه میان حیاط دراز میشد.

ـ اشرف! اکبر! اصغر! قمری براتان‌آورده‌ام.

ننه می‌رفت پشت در. پرنده‌ها را که خون سیاهی پرهای لطیف زیرگردنشان راآغشته‌کرده بود و اززیر پر، پوستهای پراز ساچمه‌شان، پیدا بود، می‌گرفت و تا سر بلند می‌کرد، عمو از خم‌کوچه‌گذشته‌بود.

مدتها تنها خاطرهٔ ما از عمو، همان یك‌دست تا آرنج، بادوتا پرنده بود.

* * *

ـ عمو سلام!

ـ علیك سلام روله! چه می‌خوای؟

ـ هیچی. بابام گفته که امسال شاگردشما باشم.

ـ بابات کیه پسرجان!

ـ برادر شما مش سیفی.

ـ آخ، هی، آها. خب باشه. بیاتو. جارو را بردار و دکان را تمیزکن!

لات و لوتهای لب آشورا راحتش نمی‌گذاشتند. ظهرها که در پستوی دکان می‌خوابید، می‌آمدند و سیخهایش را می‌بردند. و شمشیر بازی می‌کردند. به‌صدای سیخها وداد وفریاد بچه‌ها، عموبیدار می‌شد.

بیرون می‌آمد و نگاهی به آنها می‌انداخت، چشمهایش را باپشت دست می‌مالید ومی‌گفت:

ـ خجالت هم خوب چیزیه‌ها. خجالت هم والاخوب چیزیه.

بچه‌ها فرار می‌کردند و از دور دم می‌گرفتند:

ـ عموحیدربنداناز. عموعیدر بنداناز.

چون دختر خالهٔ عمو، بنداناز محلهٔ «سینهٔ گل زرد» بود، این اسم را روی عموگذاشته بودند.

صبح زود، تاریك و روشن می‌رفت قصابخانه. گوشت می‌آورد. استخوانهایش را جدا می‌کرد و درقابلمه می‌گذاشت و می‌جوشاند. گوشتهارا اول باساطور بزرگی که داشت ساطور می‌زد. بعد می‌انداخت توی چرخ‌گوشت. نزدیك ظهر، ذغال دراجاق می‌ریختم. اوهم پیازرنده می‌کرد. اشك‌ازچشمهای هردوی‌ما درمی‌آورد. چشمهایش‌قرمز ودردناك می‌شد. بعد طشت‌گوشت‌را روی‌آتشی‌که درست کرده بودم، می‌گذاشت وگوشت را با پیاز و چند قاشق جوش شیرین، داخل می‌کرد. کبابهارا سیخ می‌زد. مشتریها تك تك پیدا می‌شدند. دود به هوا می‌رفت و عمو تندتند به من می‌گفت:

ـ سنگین بادبزن. سنگین!

ظهر که کارش تمام می‌شد، آب استخوانها را ترید می‌کرد و می‌خوردیم. گاهی هم یك سیخ کباب به من می‌داد ولی خودش کمتر می‌خورد.

می‌رفت توپستو و می‌خوابید و از لب آشورا صدای چکاچك سیخها بلند می‌شد.

* * *

کباب وحلیم عمومعروف‌بود. سودطلب نبود. می‌کوشیدتاغذای

خوب به‌مردم بدهد. نزدیك چهارراه اجاق یك کبابی تازه بازشده بود. مال حاج صفابود.

مدتها بود از عمو خبری نداشتم. دیگر روزهای جمعه آن دست بادو پرنده پیدا نمی‌شد. دیگر بابا ما را برای حلیم‌سراغ او نمی‌فرستاد. نمی‌دانستم چه شده بود. تا اینکه یك روز توی خیابان، ربروی دکان حاج صفااو را دیدم. بادیهٔ‌بزرگی پراز گندم‌روی زمین بود و اوگندمها را می‌شست. یك‌آجر بزرگ میان گندمها گذاشته بود وبادودست‌گندمها را روی آجر می‌سابید تا پوستشان کنده شود. دستهایش قرمز و آب‌گز شده بود.

شلوارجافی پاره‌ای پایش بود. خمیده باچشمهای سرخ ودردناك وکم‌سو. ریش‌سفید چند روزه‌ای صورتش راپوشانده بود. عمو به‌شصت سالگی می‌رسید.

ـ عموسلام!

ـ علیك‌سلام، برادرکم.

ـ عمو من‌پسر مش‌سیفی هستم.

ـ هاآها. آخ‌هی. خب‌حال بابات‌چطوره! ننه چطوره؟

ـ خوبه‌عمو. دکانت چه‌شد عمو؟! این‌جا چه‌می‌کنی؟!

همانطورکه‌گندمها را برآجر می‌سائید وهن‌وهن می‌کرد، گفت:

ـ دکان أزدستم رفت. همه‌ازمن حلیم می‌خریدند. یك‌روز، یك نفربرای حلیم‌آمد. صبح‌زود اول دشت اورا نمی‌شناختم. بادیه‌اش راپر ازحلیم کردم ورفت، بعد ازمدتی آمد وحلیم راپس‌آورد. من‌هم ناچار آنرا دردیگ خالی‌کردم. سایر مشتری‌ها آمدند وحلیم بردند.

ناگهان هرکسی ازراه می‌رسید وحلیمش راپس می‌داد.

یکی می‌گفت: «عموحیدر حلیمت بوی‌نفت می‌ده!»

اون یکی می‌گفت: «عموحیدر نفت توی‌حلیمت ریختی! این چه افتضاحیه بابا!»

ـ بلد نیستی حلیم درست‌کنی دکانت راببند.

ویکی هم با ریشخندگفت: «دیگرعموحیدر پیرشده وبلد نیست کاربکنه»

آری روله‌جان. حاج‌صفاکارخودش راکرد. آن‌مشتری اولی راهم اوفرستاده بود این‌طوری بودکه دکانم راتخته‌کردند. مدتی‌بی‌کار بودم. تااین‌که حاج‌صفا پیغام فرستادکه:

ـ آشپزندارم. بیاشاگرد من‌بشوعموحیدر!

منهم ناچارشاگردش شدم. چون نمی‌توانستم بیکاروگرسنه‌باشم. باناراحتی وخشم گفتم:

ـ عموجان دکانش راآتش بزن. نابودش‌کن. دیگ حلیمش را سوراخ‌کن. اقل‌کم‌توهم درحلیمش نفت‌بریز، مظلوم‌نباش!

عموگفت:

ـ خدااز‌سلطان محمود بزرگتره.

باخودم‌گفتم: «این‌خدا چه‌کمکی به حاج‌صفا می‌کند!»

کارش‌تمام شده بود. کمکش‌کردم تادیگ رابه دوش‌گرفت. خداحافظی‌کرد ورفت.

ازپشت، ران‌سفید وپرمویش ازشکاف شلوارش پیدا بود.

* * *

چندسال بعدکه با اتوبوس مسافرت می‌کردم، عمو رادر جادهٔ شاه‌آباد دیدم‌که با بیل خاکهای‌کنار جاده راصاف می‌کرد. با همان چشمهای دردناك وسوخته وکت قهوه‌ای همزادش. باهمان دستهای پر محبت وبخشنده. دردستهایش پرنده نبود. تفنگ شکاری نبود. دستهٔ ـ

بیل بود وخاک و گل.

برای اتوبوس ما دست تکان داد و به سرعت دور شد.

بیماری

ننه‌سرما سرمایش می‌شد وهمانطورکه چراغ روشن می‌کرد گفت:

ـ تنم مورمور می‌شه. سرم منگه.

هواسردبود. گردهم، پای‌منقل‌آتش نشسته‌بودیم. بی‌بی وعموپیره هم بودند. دایی‌موسی هم‌باکتاب مصیبتش آمده بود.

زمستان می‌آمد. با کتاب مصیبت‌نامهٔ دایی می‌آمد. با صدای هزارها سرفه می‌آمد. صدای‌سرفه‌های نیمه‌شب. صدای شکستن‌کوزه‌های سفالی درشب‌های سرد. زمستان برای‌ما سردتربود.

اصغرکه ازپشت‌شیشه به‌دانه‌های‌تنك وکم‌پشت برف‌نگاه می‌کرد روبه اکبرکرد وگفت:

ـ کاش بجای برف، گل ذرت ازآسمان‌می‌بارید.

عموپیره شنید وناگهان ازبندِدل داد زد:

ـ کفرنگوای‌گردن شکسته! ای‌توله سگ‌شاشو! می‌خوای این‌یك لقمه نان راهم ازسفره‌مان، ببری! زبانت راگازبگیر!

باباغرید:

ـ صدگناه ویك توبه ای‌خالق!

بی‌بی تشرزد:

ـ گل‌ذرت برای چیزته ای شکم‌ترکمان برده!

دائی‌موسی از زیر عینکش نگاهی به اصغرکـه ازترس می‌لـرزید انداخت وغرغرکرد:

ـ ای خانه‌خمیر! این‌حرف بودزدی‌آخر؟

• • •

ننه آنروز چندطناب رخت‌شسته بود. روی‌پشت‌بام، توی‌حیاط، روی‌نرده‌ها، خشك‌کرده‌بود ودربقچه‌گذاشته وبه صاحبش‌داده بود.

شب‌تنش مورمور می‌شد. بدنش‌داغ‌داغ بود. باباکه دست‌وپایش راگم‌کرده بودگفت:

ـ سرماخوردی. اگرعطسه بزنی خوب می‌شی. بایدکاری بکنی تا عطسه بزنی.

بی‌بی بادلواپسی‌گفت:

ظهرچه خوردی؟ شاید ماست ترش خوردی.

ننه نالید:

به خدا همان یك‌لقمه نان‌خالی صبح‌بوده. دیگرچیزی روی زبانم نرفته. ظهر هم دشمنت باشم اگر چیزی دلم‌کشیده باشه. همان یك لقمه نان خالی صبح.

عموپیره‌گفت:

ـ شکمت‌کار می‌کنه‌یانه؟بیرون‌رفتی امروز؟

ننه‌که صورتش‌ازتب‌گل انداخته بود، آهسته‌گفت:

ـ نه

عمو بلافاصله مثل‌اینکه چیزگرانبهایی کشف‌کرده باشدگفت:

ـ آها پس‌رودل داری. رودل‌داری. حاجی‌منیزی بایدبخوری.

عذرا خواهرتازه به دنیاآمدهٔ ماگریه‌کـرد وننه اوراجلو پستانش

گرفت.

بی‌بی گفت:

ـ به بچه شیرنده شیر آدم تب‌دار خوب‌نیس.

ننه بامهربانی عذرا رانگاه‌کرد و گفت:

ـ ای‌بی زبان، ازگرسنگی می‌میری. پس‌توچه می‌خوری؟

باباگفت:

ـ باید عطسه بزنی. عطسه علاج دردته. عطسه‌که بزنی هرچه تا مغزت سرمارفته، بیرون می‌پره.

بی‌بی گفت:

ـ آخه ای مرد، عکسه ازکجا بیاره. فکری بـه حالش‌بکن. داره مثل‌کوره می‌سوزه. شده مثل‌پول‌قرمز.

بابا قوطی توتونش را از جیب بیرون آورد. مقداری‌توتون کف دست ریخت.آنرا باانگشتان سیاهش خوب خردکرد وسپس جلوبینی‌ننه گرفت و گفت:

ـ بوبکش، نفس‌بکش. یالا! الان عطسه‌می‌زنی. عطسه بزنـی کار تمام‌می‌شه.

ننه‌دماغش راجلوبرد وتوتونها رابوکشید، ولی‌عطسه نزد.

عمو که نزدیك‌بابانشسته بود ناگهان...اه چ ... چم... عطسه‌زد و گفت:

ـ شکرالحمدولاه ای شافی!

بی‌بی بعداز عموپیره عطسه‌زد و روکرد به‌باباو گفت:

ـ خدا برات نسازه برای این‌توتون تندی که‌داری.

ننه گفت:

ـ دماغم کپه.هیچ نمی‌شنوم.

اصغر عطسه زد واز دوسوراخ دماغش، دولولهٔ چلم بیرون آمدو همانطور بیحرکت ایستاد.

دایی موسی‌عطسه زدو چیزی ازدهانش میان‌کتاب دعا افتادفوری کتاب رابست. عذرا هم‌مثل بچه‌گربه‌ای که پوزه‌اش داخل‌آش شده‌باشد عطسه زد ولی‌ننه عطسه نزدکه نزد.

• • •

فردا ننه از رختخواب بیرون نیامد. باکمك بی‌بی اتاق را جارو زدیم. منقل را آتش‌کردیم. دور ننه‌راخوب پوشاندیم. عذراراتر وخشك کردیم وغم‌زده و پکر بدون نان و چای به‌مدرسه رفتیم.

ظهرننه‌بازهم‌خوابیده‌بود.سر وکر[1]. بی‌حرکت. رنگش‌پریده‌ترشده بودناله‌های‌خفیفی‌می‌کرد. بی‌بی‌برایش جوشانده درست‌کرد. ننه‌کمی از جوشانده را خورد اماآنرا بالاآورد.ودوباره توی رختخواب افتاد.عذرا رابه زن‌دایی دادیم‌که تازه زائیده بود. عذرا آب می‌شد. کوچك می‌شد و روزهای بدی رامی‌گذراند.

شب‌که گنجشکها رفتند و ستاره‌ها آمدند. شب‌که اول بوی‌نـان تازه آمد وبعدبابا، دوباره دورهم نشستیم و این‌بار آهسته پچ‌پچ شروع شد. بی‌بی‌که‌چشمهایش ازگریه قرمز شده‌بود باغصه گفت:

ـ جوشانده‌هم کاری‌نکرد. باید فردابرم گذرصاحب‌جمع، ازدختر خاله معصومه آب‌شفابگیریم.

عموگفت:

ـ هرمرضی باشه آب تربت خوبش می‌کنه.

بابام که به‌سیگارش‌پك می‌زد گفت:

ـ توتون خرد بکنم شاید امشب عطسه‌بزنه.

۱ـ لخت و بیحال

بی‌بی‌زود گفت:

ـ ترابخدا درش رابازنکن. دیشب تاصبح عکسه‌زدیم.

وروکرد به‌عمو پیره و گفت:

ـ تازه برای این سینه‌خفه‌دار هم خوب نیس.

عموپیره بااخم روکرد به بی‌بی و گفت:

ـ من‌سینه خفه‌دارم؟ها! حق‌نداره کسی سرفه‌بزنه؟!

دایی موسی آهی کشید وگفت:

ـ برایش‌ختم حضرت‌زینب بگیریم. حتماً خوب می‌شه.

بی‌بی باگریه گفت:

ـ یاحضرت زینب به‌فریادمان برس!

به‌رختخواب ننه نگاه کردیم وغصه درگلویمان‌دوید.

نان خوردیم و خوابیدیم.

* * *

فردابه‌مدرسه نرفتم. کمك کردیم و ننه رابه‌اتاق بی‌بی بردیم و خواباندیم. بی‌بی از زیادی گریه چشمهایش باز نمی‌شد، گفت:

ـ خودم پای رختخوابش می‌خوابم. باید بیشتر مواظبش باشم. شما بچه‌ها هم توی این اتاق داخل نشین. شمابدنتان ناز که. مریض می‌شین.

اکبر واصغر برسریك‌تکه‌نان دعوا کردند و هردو گریه‌کنان به مدرسه رفتند. بابی‌بی به‌راه افتادیم. به‌طرف‌گذر صاحب‌جمع. بی‌بی‌یك لیوان باخودش آورده بود.

کناره‌های آشورا یخ زده‌بود. باکفش‌های لاستیکی‌سرد، بایقهٔ‌باز بدون دگمه وبادستهایی‌که همیشه بلندتر از آستینم‌بود، به راه افتادیم. گنجشکهای ترسو روی‌پشت بامها ولوبودند. آفتاب بی‌رمق‌به‌تن

دیوارهانمی‌چسبید. سمچالهایی از چارپایـان برروی یخهامانـده بـود. دکاندارها مثل مرغهای کرچ در خودشان فرو رفته و دودستی بـه منقل آتش چسبیده بودند.

گذرصاحب‌جمع.خاله معصومه‌ویك‌لیوان‌آب‌تربت برای‌شفای‌ننه. باخوشحالی برگشتیم. دوای‌درد ننه‌دردست بی‌بی بود.خوشحال بودم. دلم‌می‌خواست یك‌دانه ازنانهای روی‌منبر نانوایی رابردارم وگاز بزنم.

* * *

شب‌سوم‌بیماری‌ننه‌بود. همه‌رفته بودیم‌اتاق بی‌بی‌ونشسته‌بـودیم. بی‌بی یك‌استکان از آب شفارابه حلق ننه کرد. اماهنوز پایین نرفته‌بود که آنرا بالاآورد.

آب شفا، ننه راشفانداد.

عمو سرفهٔ بلندی زد و درحالی کـه‌بـادوانگشت شست و اشاره، اندازه‌ای را نشان می‌داد به‌بی‌بی گفت:

ـ یك‌ته‌استکان از آن آب تربت... برای سینه‌ام... شاید...

باباهم‌گلویش را مالید و به‌همان ترتیب به‌بی‌بی اشاره‌کرد:

ـ یك‌نصفه استکان هم... سرما...

دایی موسی به زور آروغی زد وبه بی‌بی‌گفت:

ننه! به‌اندازهٔ یك انگشتانهٔ خیاطی هم برای من تهش بگذار... ترش می‌کنم.

اکبر آهسته به‌بی‌بی گفت:

ـ یه‌کم به‌من‌بده، شاید برای درسم خوب باشه. جدول‌ضرب یاد نمی‌گیرم. بی‌بی‌باسخاوت تمام یك استکان از آب تربت را میان آنها تقسیم کرد و بقیه رابااحتیاط‌در طاقچه گذاشت.

ننه‌دوباره حالش به‌هم‌خورد و بالاآورد.

بی‌بی روکرد به‌عمو پیره وگفت:

ـ سه‌روزه‌هیچ‌نخورده. کف خالی بالامی‌آره. چه‌بکنم یاقمربنی‌ـ هاشم؟!

هیچکس حرفی نزدو‌بی‌بی تصمیم گرفت برای نجات ننه، اسباب حمام خودش را بفروشد و دکتر خبر کند.

* * *

بادلتنگی ازکنار اتاق بی‌بی گذشتم و از درزدر ننه‌راتماشاکردم. صدای نــازك و محبوبش به‌گوشم می‌رسید. اتاق نیمه‌تــاریك بـود. ننه صورتش روبه‌سقف بود. دستهای استخوانی ولاغرش، بی‌حال، روی‌چهار خانهٔ موج[1] افتاده بود.

هروقت صدایش را می‌شنیدم بــاخودم می‌گفتم: «هنوز ننه دارم. هنوز زنده‌س»

ننه بالحن خسته و دلنوازش، شعری راکه خاله‌معصومه به‌بی‌بی یادداده بود وبی‌بی آنرابرایش‌تکرار کرده‌بود، می‌خواند. خاله معصومه گفته‌بود که‌هربیماری شعر را سه‌بار بخواند، حالش خوب می‌شود وننه چنان باخلوص می‌خواند که از پشت دراتاق بی‌بی گریه‌ام گرفت. گریه برای خوبیش، برای‌رنج‌هایش، برای بچه‌زاییدنش وبرای شکم گرسنه‌اش و موهای شانه نزده و فتیله فتیله‌اش.

صدای سوزناك ننه‌ازآن‌اتاق‌نیمه‌تاریك دم‌غروب‌به‌گوشم‌می‌رسید:

ای‌ماه‌بنی‌هاشم، خورشیدلقاعباس　　　ای نور دل‌حیدر، شمع‌شهداعباس

ای‌شاه‌علم‌بردار　　　این دردکه می‌بینی　　　از روی‌دلم‌بردار

* * *

۱ـ نوعی رو‌انداز که ازنخ پشمی، توسط جولاه‌ها بافته می‌شود.

پای دکتر که به خانه‌مان رسید، فقط صدای گنجشکها شنیده‌می‌شد. می‌دانستم که هرکس بیماریش ناجور باشد، دکتر روی سرش می‌آورند. عموعلی بقال وقتی می‌خواست بمیرد دکتر برایش آوردند. مردم محلهٔ ما همیشه‌آن دمهای‌آخر، دکتر را خبر می‌کردند. این را می‌دانستم ولی باز امید داشتم. مرگ را نمی‌توانستم باور کنم. ننه چطور ممکن بود بمیرد. پس‌چه‌کسی‌رخت‌مردم‌رامی‌شست؟ پس که‌برای مردم کلاش میچید؟ هروقت ماشیطانی می‌کردیم، چه‌کسی میان را نهامان را باچنگول کبود می‌کرد؟چه‌کسی‌به‌باباالتماس‌می‌کرد تابرای‌عیدمان جفتی جوراب‌بخرد؟

چطورممکن بودننه‌بمیرد؟او می‌بایستی زنده باشد تاظرف‌بشوید. جاروبکند، عذرا راشیربدهد وبغض ودردش رابروز ندهد و روی‌جگرش بریزد. دستهای یخ زده وقاچ‌قاچ خودش ومارا هرشب وازلین بمالد. و برامان قصه‌بگوید.

قصه‌های خوب. قصهٔ گنجشکی که باران آمد و خانه‌اش، خانهٔ کاغذیش را خراب کرد. قصهٔ جوانی که‌اژدهایی را کشت. اژدهایی که جلو آب راگرفته بود و می‌بایستی یك‌آدم بخورد تاکمی بجنبد و یك باریکه آب به‌مردم برسد.

ننه‌خوب‌بود. همیشه دستهایش بوی‌صابون‌می‌داد. بوی پول‌خرده می‌داد و قاچ قاچ بود و دردناك بود.

ازدرزدرنگاه‌کردم بی‌بی‌روی پاهای دکترافتاده بود وکفشهایش را می‌بوسید. مثل اینکه یك‌بادکنك توی سینه‌ام بود و بادش خالی شد. دکتر زیربغل بی‌بی را گرفته بود و می‌خواست بلندش کند. بی‌بی گریه می‌کرد و چادرش از سرش افتاده بود.

* * *

شب که شد و بابام از کار آمد، بی‌بی قرآنی آورد و گفت:

ـ حال ننه‌تان خرابه. بی‌هوش و بی‌گوش افتاده. زودباشین، باید روی پشت‌بام بـرایش دعا بکنین. این قرآن را بگیرین روی سر و گریه بکنین؟

درآن شب تاریك و یخ‌زده، که آسمان پراز ستاره بود و شهر از دور سرش را بربالش گرم ونرم بالای شهری‌ها وپای برهنه‌اش رابرحصیر سرد ماگذاشته‌بود، همراه بابا درگوشهٔ پشت‌بام کزکردیم. بابام قرآن‌را روی سرش گرفته بود و گریه می‌کرد. اولین بار بودکه گریـهٔ بـابا را می‌دیدم. نفس‌نفس می‌زد وباآستین‌کت، دماغش‌راپاك می‌کرد ومی‌گفت:

ـ ای‌خدا!.. ای‌خدا!.. نکن‌نکن. این‌بچه‌ها... نکن‌نکن...

مثل اینکه کسی بابا را اذیت مـی‌کـرد کـه تندتند مـی‌گفت: «نکن‌نکن»

من واکبر واصغر هم به گریه افتاده بودیم. بی‌بی‌عذرا را هم بـا قنداق از پله‌ها بالاآورد، تا خدا عذرا را هم ببیند و بداندکه عذرا شیر ندارد. که نمی‌تواند بی‌ننه باشد.

از دورآوای موسیقی می‌آمد. صدای‌دایره ودنبك می‌آمد ونالهٔما به گوش هیچکس نمی‌رسید. همه به نوبت قرآن‌را روی سرمان گرفتـیم وگریه‌کردیم. عذرا بادستهای‌کوچکش می‌خواست ستاره‌هارا بگیردولی نمی‌توانست. گاه می‌خندید وگاه گریه می‌کرد.

بازهم ننه حالش بدترشد.

* * *

همه‌چیزرا فروختیم وآخرش هم به ضرب سوزن و دوا و دکتـر ننه ازنیمه راه‌مرگ وزندگی برگشت.

هرروز از درز درننه را می‌دیدم. بی‌بی گفته بود توی اتاق نروم چون بیماری ننه واگیردار بود. ننهٔ مچاله شده بود. کوچك شده بود.

وموهای قشنگش از بیخ ریخته بود وسرش کچل شده بود.

ننه از رختخواب بیرون می‌آمد. بـا دو دست نشیمنگاه خودش را روی زمین می‌کشید.

یك روز که مشغول تماشایش بودم، همانطور خزید. رفت پشت پرده و از میان سفره یك‌تکه نان برداشت ودندان زد. از شادی دستم به درخورد وبازشد. ننه مرادید. هراسان شد. بانگاهی پرالتماس چشمهای بی‌حالش را به زمین دوخت و نالید:

ـ اشرف ترا به خدا به بی‌بی نگو که من‌نان خوردم.

* * *

ننه خوب‌شد ودوباره‌کنار حوض نشست به رخت شستن. عذرای کوچك ولاغر هم درکنار طشت رخت شویی اومی‌پلکید.

حمام

ساعت که زنگ می‌زد، نه تنها ما، بلکه همسایه‌ها هم از خواب می‌پریدند. ساعت قراضهٔ ما، گاهی هم عوضی زنگ می‌زد. مثلاً ساعت دوصبح یاساعت سه ونیم. این بود که ماهی یکبار روزهای جمعه خواب را به همهٔ اهل خانه حرام می‌کردیم.

ضربهٔ زنگ ساعت مثل ضربهٔ شمشیر بر مغزمان فرود می‌آمد. از خواب می‌پریدیم. لحاف‌گرم وعوای‌سرد اتاق ناچارمان می‌کردکه‌سرمان را زیرلحاف‌بکنیم، ولی‌بابام روی‌سرمان می‌ایستاد ولحاف‌هارامی‌کشید وبا سروصدا بیدارمان می‌کرد:

ـ یالاه. باید بریم. دیالاه. مگرخواب به‌خواب رفتین؟

من واکبر واصغر، باچشمهای پف کرده و دهن‌های تلخ و بدمزه وشکم‌های‌بادکرده، درحالی‌که خوابهای شیرینمان نیمه‌تمام مانده بود، بلند می‌شدیم. افسوس خوران بر آن همه‌پول وشیرینی که درخواب‌دیده بودیم، بادستپاچگی چشمهایمان را می‌مالیدیم.

تا به خودمان می‌آمدیم و هربلنگ لباسهایمان را ازجایی پیدا می‌کردیم، بابام خودش‌را به حیاط رسانده بود.

من زودتر راه می‌افتادم و بعد اکبر وپس از او اصغر.

خمیازهٔ ننه و غرولندش بدرقه‌مان می‌کرد. عذرا به‌گریه می‌افتاد ونان می‌خواست.

از هراتاقی نفرین ونالهٔ همسایه‌ای بلند می‌شد.

ـ به حمام سرد برین ایشالاه.

ـ به این سرزمستان حمام رفتنتان چیزه‌آخه؟

ـ روی تخته مرده‌شورخانه بیفتین الاهی!

بستنی فروش آن طرف حیاط که زمستانها بیکار بود، می‌غرید و از زنش که سر از اتاق بیرون‌آورده بود تاببیند چه‌شده می‌پرسید:

ـ چه خبرشده توی این چلهٔ زمستان، جیران!

ـ هیچی. مش‌سیفی بچه‌هاش‌رامی‌بره حمام.

ـ ای‌دیوانه‌ها! توی این سرما همه‌تان می‌شین بستنی.

* * *

بابام همیشه پالتوش‌را طوری روی سرش می‌گذاشت که‌یك‌آستین آن درست روی سرش قرار می‌گرفت و آستینش مثل یك پرچم توی آن تاریکی تکان‌می‌خورد. ماهم‌چون لشگری شکست خورده افتان وخیزان، سرما را صاف می‌کردیم وپیش می‌رفتیم.

سگهای لب‌آشورا به‌سوی‌مان حمله‌می‌کردند. اصغر گریه‌می‌کرد و بابام از آن دور مثل سرداری که لشگریانش را به هیجان بیاورد فریاد می‌زد:

ـ ای ماستهای نماسیده! ای‌دست وپاچوبی‌ها! بدوید.

وبطرف سگها فریاد می‌زد:

ـ چخه چخه! آوپشته! خت‌خت!

و ما تندتند می‌دویدیم. ازترس سگها و از ترس بابام.

به‌هرحمامی‌سرمی‌زدیم، بسته‌بود.می‌رفتیم ومی‌رفتیم. ازکوچه‌ها

و پس کوچه‌ها.

اصغر که کفشهایش را تا به تا به‌پا کرده بود، مرتب می‌افتاد و فرصت اینکه کفش‌هایش را درست کنیم نداشتیم.

بابام همچنان با پرچم روی سرش جلو افتاده بود و می‌دوید. آنقدر می‌رفتیم تا یواش یواش صبح نزدیکتر بشود و حمامها شروع به کار بکنند.

حمامهای لب آشورا را پشت سر گذاشته بودیم و بعد حمامهای قره‌باغی، سرتیپ، سینور[1]، حاج شهبازخان و عاقبت حمام تیمچه.

• • •

لخت می‌شدیم و به حمام که ترسناك و خلوت‌بود می‌رفتیم و از روی زمین داغش مثل پرنده‌هایی که از روی فلزی گداخته بپرند، می‌جهیدیم. فقط من لنگ می‌بستم و اکبر و اصغر همانطور لخت پشت سرم می‌دویدند.

ـ اول پاهاتان را بشورین و برین توی خزینه!

این دستور پرچمدار بود که حالا پرچمش را سر بینهٔ حمام گذاشته بود.

از خزینه بیرون می‌آمدیم ونوبت کیسه کشیدن می‌رسید. مثل سه‌تا جوجه مرغابی تازه ازتخم بیرون‌آمده دور بابام می‌نشستیم و او به ترتیب من، ماراکیسه می‌کشید.

کیسه‌کشیدن هم یکجور تنبیه بود. چنان ضرباتی باپهنای کیسه بما می‌زد و چنان محکم دورگردن وصورتمان را کیسه می‌کشید که تا یکماه نمی‌توانستیم گردنمان‌را به‌اطراف بچرخانیم. قشرقرمز ودردناکی دورگردنمان را می‌گرفت.

۱ـ سید نور

ازبالا، صورت بابام‌عرق‌می‌کرد ومن که‌چشمهایم به‌سقف حمام‌بود نمی‌توانستم چشم بهم بزنم تاعرقهایش توی چشمم‌نریزد. اگر چشم‌بهم می‌زدم ناراحت می‌شد.

ستاره‌ها ازپشت شیشهٔ مه گرفتهٔ حمام تماشامان‌می‌کردند.

اوبا شدت‌کیسه می‌کشید وما جرأت‌حرف‌زدن نداشتیم. هرکدام بی‌طاقتی می‌کردیم، کتك می‌خوردیم.

پس از آنکه کیسه کشیدنمان تمام می‌شد نوبت من می‌رسید که بابام‌راکیسه بکشم، چون پسر بزرگتر بودم. درحالی‌که‌کیسه می‌کشیدم مرتب می‌گفت:

ـ سفت‌بکش! سفت‌تر مگرنان نخورده‌ای، ای مجنون‌لاغر؟!

تمام زورم را می‌زدم ولی‌باز بابام راضی نبود.

ـ از یاروبمال.

چند نفری که دورمان نشسته بودند، ناگهان ساکت می‌شدند و روبه ما می‌کردند. می‌خواستند بفهمند «یارو» چیست؟ یارو دیگر چه معجونی است!

اما یارو، روشور[1] بود.

ـ از یاروبمال مگرکری! سفت‌تر! ای‌شیربرنج سرد!

مرحلهٔ بعد صابون زدن بودکه پدرم گاهی اوقات‌که خسته‌می‌شد آنرا به عهدهٔ لیف‌زن یاکیسه‌کش می‌گذاشت.

آن شب یاسحر یابهرحال روزی‌که مابه‌حمام تیمچه رفته‌بودیم، کیسه‌کشی که‌آنجا کارمی‌کرد، یك دستش ازمچ‌بریده شده بود. وبجای دست باچیزی شبیه گوشت‌کوب به بدن‌ماکیسه می‌کشید. اکبرکه‌خیلی غلغلکی بود یابه‌قول خودمان خیتی‌میتی‌اش می‌آمد، وقتی گوشت‌کوب

۱ـ سفیدآب

آن‌مرد به‌پهلو یاسینه یاشکمش می‌خورد، پیچ و تابی به خودش می‌داد وازشدت خنده نزدیك بود بترکد. بابام‌که نمی‌دانست او چرا می‌خندد، داد می‌زد:

ـ چیزت شده! های ناجنس، مارمولك، مارزرد!

اکبر،لاغر وزردنبو و مردنی بود. خیلی ضعیف و همیشه بیمار. اما درآن‌لحظه به‌شدت می‌خندید وهمهٔمارا هم به خنده انداخته بود.

بابام می‌خواست دیوانه شود و می‌دانستیم که از دماغمان درش خواهدآورد.

لیف‌زدن‌تمام شد ونوبت آخرین مرحله یعنی خزینه رفتن رسید. بابا هرسهٔمارا مثل سه تاکوزهٔ آب‌خوری نشده، کنار پلهٔ خزینه قطار کرد. اول دست مراگرفت:

ـ وقتی‌زیرآب‌می‌ری‌تمام سوراخ سنبه‌های‌بدنت رابشور،همه‌جا!

فرصت‌نداد‌که جوابی‌بدهم. مرادرآب داغ طاقت‌فرسافروبرد. در آن‌زیرکه نه‌جای فریاد ونه‌جای نفس‌کشیدن بود، شروع‌کردم به شستن خودم. نفسم‌بند می‌آمد. چیزی درگوشم وزوز می‌کردوقتی چشمم راباز می‌کردم جزیك دنیای خاکستری رنگ، دیگرهیچ نبودطاقتم‌که ازدست می‌رفت، ناگهان از زیر شروع می‌کردم به دست وپازدن. بابایك لحظه مراازآب‌بیرون می‌آورد وهنوزنفسی تازه نکرده بودم‌که دوباره زیرآب می‌کرد وهمان ماجرا.

این عمل سه‌بار تکرار می‌شد، عقیدهٔ بابام این‌بود.

پس‌ازبارسوم‌که دیگرتمام بدنم مثل مخمل سرخ شده بود، ازآب بیرونم می‌آورد. مثل یك کوزهٔ قرمز کنار اکبر و اصغر که از ترس می‌لرزیدند، می‌گذاشت.

نوبت‌اکبر رسیدکه درحال معمولی‌هم‌آدم سالمی‌نبود. بابام‌برای

بارسوم‌که اکبر کبودشده رازیر آب‌فروبرد، ناگهان‌فریادی ازدردکشید اکبر رابیرون آورد وکنارمن‌کوبید. دست‌خود رابه دهان برد.

اکبر اززیرآب ازناچاری دست بابا راگازگرفته بود.

بابام‌عصبانی‌بود ونوبت‌سه‌بارآب‌کشیدن اصغررسیده‌بود. بیچاره اصغر پس‌ازبارسوم، نیمه‌جان ازآب بیرون آورده شد.

• • •

آن روز ازهرکدام ازماخطایی سرزده بود. من بابارا سفت‌کیسه نکشیده‌بودم. اکبردست اوراگازگرفته بود واصغرهم مابقی‌روشور راگم کرده بود.

بابا دست به دست‌کرد تاحمام خلوت شد. فقط همان‌کیسه‌کش درحمام مانده بود. ناگهان بابا لنگ مرا بازکرد. درآب زدومثل شلاق بالنگ‌تر به جانمان افتاد.

هرسه به تنها پناهگاه زندهٔ آن حمام خوفناك، یعنی‌کیسه‌کش پناه بردیم:

ـ آی‌عموکیسه‌کش! آی‌عموجان! ترابه خدا نگذارمارا بکشد!

کیسه‌کش بیچاره هم‌چند ضربه لنگ‌تر نوش‌جان‌کرد وزمانی‌که ازلنگ‌تر خط‌های قرمزی بربدن مانقش‌بست، بابا آرام شد.

• • •

وقتی‌که به سربینهٔ حمام رسیدیم‌وهوای سردبیرون به‌تنمان‌خورد ناگهان اکبر باصدای شدیدی بالاآورد:

ـ هوووززز ...

دریایی ازتریداشکنهٔ شب پیش‌که هضم نشده بود، زمین‌حمام بیرونی رافراگرفت بابا غرید:

ـ مارمولك پرخور ...

ونمی‌دانم چراخندید.

اکبربارنگی پریده وزنگوله‌های عرق‌برپیشانی، خودش رابه نزد ماکشاند.

* * *

نوبت لباس پوشیدن‌بود. بابا مرتب سرمان داد می‌زد:

ـ زودباشین! زودباشین‌دیرشده. دیالای نماسیده‌ها! ای‌دست‌وپا چوبی‌ها! درد آن کیسه‌کش یکدست روسرتان‌که کار می‌کنه و نان درمی‌آره.

دراثرعجلهٔ بابا، لباسمان راعوضی می‌پوشیدیم. دستمان رابجای آستین از یقه می‌گذراندیم و دو پایمان رادر یك‌پای بیجامه میکردیم و ناگهان به زمین می‌خوردیم و چون غالباً لباسهامان‌کوچکتر ازخودمان بود، فشارمی‌دادیم. عرق‌می‌کردیم وقرمز می‌شدیم وهمهٔ این‌کارها رااز چشم بابا می‌پوشاندیم.

آن روزکه من مشغول پوشیدن ژاکت قهوه‌ایم بودم، ژاکتی‌که دیگر برایم کوچك شده بود، در اثر عجله، سر ودستم را از یقهٔ ژاکت رد کردم. بااین‌کار، دیگر نه ژاکت بیرون می‌آمد ونه سرمن‌تو می‌رفت. بی‌حرکت‌ونگران وغصه‌دار وگره‌خورده، خودم‌راپشت‌اکبر پنهان‌کردم.

بابا ناگهان متوجه شدکه من بی‌حرکت ایستاده‌ام. پیش آمد و چون مرا درتنگنا دید، بامشت روی‌گره‌ای‌که ازسروگردن من ودستم با ژاکت ایجاد شده بود، کوبید وگره باز شد.

بابا خندید ودستور داد یك‌لیوان آب‌آلو برایمان آوردند.

آب‌آلو مثل‌آب حیات، دوباره به‌ما جان داد.

* * *

بابدنی داغ، آن همه راه راتا خانه می‌آمدیم. بوی آش عباسعلی

توی تیمچه، بوی‌حلیم وروغن‌ودارچین وهزاربوی خوش دیگر وعاقبت بوی گنداب آشورا.

پرچمدار سحرگاهان حمام، باآستین پالتوش درحال اهتزاز به خانه می‌رسید.

ننه‌بود وقل‌قل‌سماور وچای‌شیرین وماکه‌گردنمان‌را نمی‌توانستیم ازدرد تکان بدهیم.

آب‌پاش

دستهٔ آب‌پاش را بـا احتیاط ومحکم گرفته بودم و کوچه‌ها وپس کوچه‌ها راپشت‌سر گذاشتم. دربین‌راه‌به‌بابام فکرمی‌کردم، به‌اکبر واصغر وعذرا وبه محمد که تازه به‌دنیا آمده بود و... به ننه فکرمی‌کردم ...

این‌ننه چقدر دلش می‌خواست‌که مادرس‌بخوانیم! امابابا هرروز قبل‌ازرفتن به مدرسه‌گردمان رامی‌گرفت‌که:

ـ این‌مدرسه رفتن‌شماآخرش‌چه می‌شه؟! این‌درس خواندن می‌شه یك‌سیرخرماکه بانان بخورین؟! ها! کاریاد بگیرین، کار. درس بی‌عمل چه فایده داره آخه؟

کتابهامان رامی‌گرفت ونمی‌گذاشت به مدرسه برویم.

ننه‌گریان روی پاهایش می‌افتاد:

ـ تو کارت‌نباشه. من‌اگرگدائی هم‌کردم نمی‌گذارم اینها بی‌سواد بشن. مثل من بدبخت بشن. تو رابه خـدا، بگذار امروزهم برن مدرسه. تابستانهاهم‌که‌کاریادمی‌گیرن. وباباهمچنان‌که ننه‌روی‌پایش‌افتاده بود می‌گفت:

مـدرسه بسه. حالا دیگربلدن شب‌های جمعه یك‌سوره قرآن برای مرده‌هامان بخوانن. دیگرمدرسه برای چه می‌رن؟ ها!

ننه ما را روانهٔ مدرسه می‌کرد و می‌نشست پای چرخ خیاطی‌اش. تازه خیاطی یادگرفته بودوبافروختن جل‌وپلاسمان یک‌چرخ‌قسطی برایش تهیه کرده بودیم.

وقتی که خانه‌بودیم، می‌نشستیم کنارچرخش ووقتی‌خسته می‌شد، برایش دستهٔ چرخ را می‌چرخاندیم.

مردم محلهٔ آشورا کارهای خیاطی خودرا برامان می‌آوردند. چه روزهاکه ننه‌کاری راتمام می‌کرد. پیرهن یا چادرنماز یاپیجامه‌ای. آنرا دربقچهٔ صاحب‌کارش می‌پیچید وهمهٔما دورش می‌نشستیم، تـا صاحبش بیاید وپول‌کارش را بدهد تابرای شبمان نان بخریم. درحیاط کـه صدا می‌کرد، همهٔما وپیش‌ازهمه ننه بادلواپسی‌بلند می‌شدیم تاببینیم‌صاحب کارآمده یانه. اگر نمی‌آمد، شب‌همچنان درپای بقچه خوابمان می‌برد و ننه درحالی‌که چانه‌اش رادردست می‌گرفت به بقچه‌ماتش می‌برد.

ماتنها بودیم. بابا رفته بود سفر. شده بود قاچاقچی. بابام‌که در عمرش‌تریاک نکشیده، عرق‌نخورده بود وسیگار راپس‌ازسی‌سال ترک‌کرده بود، ازبیکاری شده بود قاچاقچی. هروقت خانه بودمن وننه هم‌کمکش می‌کردیم. می‌نشست‌توی‌ایوان وتریاکهارابادنبه وچربی، می‌مالیدولوله می‌کـرد و درکاغذ می‌پیچید. اگـر صدای هواپیمایی از آسمان می‌آمد، ناگهان همه چیز راتوی اتاق پرت می‌کرد وباوحشت می‌گفت:

ـ هواپیماها ازبالا می‌بینن! هواپیماها پرازجاسوسن.

بعدازاینکه‌بابابه سفررفت، همهٔامیدمابه چرخ‌ننه‌بود. تانیمه‌های شب‌کار میکرد و مابا آهنگ چرخش‌به خـواب می‌رفتیم. ننه ازخستگی می‌نالید ونیمه‌های شب رومی‌کردبه من‌که چرت می‌زدم ومی‌گفت:

ـ الان همه مردم خرخرخوابشان می‌آید ومن خرخرچرخم.

محمدبرادرکوچکمان‌تازه به‌دنیاآمده بودوشیرمی‌خورد. ننه‌برای

آنکه محمد بخوابد ومزاحم کاراونشود به اوتریاك می‌داد. به‌اندازهٔ یك عدس تریاك رادرآب حل‌می‌کرد وبه حلقش می‌ریخت تا بخوابد وننه به کارهایش‌می‌رسید. قنداق محمدهمیشه‌آرام‌کنارچرخ‌ننه‌بود. مثل‌یك‌بقچه.

یك روز بعد ازظهر، هرچه‌کردیم محمد ازخواب بیدار نشد. ننه زیادتر ازهمیشه به اوتریاك داده بود. صورتش سرخ شده بود. دستپاچه شدیم. بادایی‌موسی‌اورابه شیروخورشیدبردیم ونیمه‌جان به‌خانه‌آوردیم.

• • •

ننه به خاطر ما روی پـای چه‌کسانی کـه نمی‌افتاد. وقتی مریض بودیم، روی پای دکترها و سوزن‌زنها و وقتی اسم‌نویسی بود روی پای مدیر ومعلم.

رفته‌بودم سال‌اول‌دبیرستان. اسم‌نویسی شروع شده‌بود. دستهایم هنوز ازبیل‌زدن، زخم بود. پرونده‌ام رازیر بغل‌زده بودم. باننه پنج‌روز تمام‌کنار دیوار مدرسهٔ رازی، پایین‌تر از بازار مسگرها، نشستیم. اسمم را نمی نوشتند. پارتی نداشتیم می‌گفتند جا ندارند. اماوقتی مهدی‌کـه پدرش کارمند شرکت نفت‌بود، برای‌اسم‌نویسی آمد، مستخدم مدرسه به آنـها راه داد تاداخل‌شوند.

مهدی‌همکلاس‌من‌بود. املاء راازروی دسـت‌من می‌نوشت، نقاشیش رامن می‌کشیدم، حسابش‌رابامن می‌خواند ودرعوض برایم‌مجله می‌آورد تابخوانم.

مهدی باپدرش ازمدرسه بیرون آمدند. مرا ندیـد. پدر مهدی‌رو کردبه جماعتی‌که‌کنار دیوار نشسته بودند وگفت:

ـ جا ندارند، اسم پسرمـرا هم ننوشتند. عجب افتضاحیه‌واقعاً! و رفتند.

یکی‌ازبچه‌هاکه باپدرش گوشهٔ دیوارنشـسته‌بود، ناگهان‌ازجاپرید

وگفت:

ـ پوشهٔ زیربغل آندو وقتی‌که تورفتند آبی‌بوداما بیرون‌که‌آمدند سبز بود.

همه‌دانستیم که چه‌کلکی زده‌بودند. مهدی‌بعدها مهندس‌نفت‌شد.

* * *

ننه چندروزدیگر دوندگی‌کرد. رفتیم مدرسه‌کزازی‌که تاخانهٔ ما باپای پیاده نیمساعت راه بود. باننه کنارمیز مدیر دبیرستان ایستادیم. ننه‌یك دفعه خودش راروی پاهای مدیر انداخت. خیلی خجالت‌کشیدم. عرق‌به پیشانیم نشست. آقای‌مدیر پرونده‌ام رانگاه‌کرد وگفت:

ـ هوم ...بچهٔ زرنگی‌است. ننه‌جان بلندشو. اسمش رامی‌نویسم. با این‌معدل خوب قبول‌شده. دوروزهم‌دیرشده ولی‌عیبی‌نداره.

اسم‌آقای مدیر، آقای‌تیموریان بود.

بااین زحمت اسم نوشتم ولی بابا باز هرروزصبح نمی‌گذاشت به مدرسه بروم. اصغرراهم تازه مدرسه گذاشته بودیم. شب تاصبح خواب نداشت. صدای‌کاغذ وکتابش نمی‌گذاشت بخوابیم. ننه‌می‌گفت: «اصغر حتماً یك‌چیزی می‌شه»

اصغربعدها شاگرد شوفرشد.

اکبرهر روزسرش راتاگردن می‌کرد توی‌آب سردحوض تافکرش بازشود وبهتر درس بخواند. ننه هروقت پول داشت مویزسیاه برامان می‌خرید تاذهنمان بازشود.

* * *

مدرسه‌جای‌کتك‌خوردن، بش[1]گرفتن‌وبش‌دادن، قال‌ودعواوکشتی گرفتن درکوچه‌های لب‌آشورا بود.

---

۱ ـ قسمت یابخش‌کسی رادادن

باکیومرث پسرقاسم‌خان‌که پدرش قپان‌دار وبارفروش‌بود، روی یك نیمکت می‌نشستیم. کیومرث همیشه‌بـوی روغن‌کرمانشاهی می‌داد. بوی‌کشمش وخرما وبوی‌نارگیل می‌داد.

همیشه چیزهای خوب درجیبهایش بود. باکیومرث برسر دفترچهٔ فیلمی‌که داشت ونمی‌گذاشت من تماشایش‌کنم، دعوایم شد. به هم‌فحش دادیم وبناشد در بیرون ازمدرسه دریکی ازکـوچه‌های لب آشوراکشتی بگیریم. کشتی بدون زدوخورد. این‌قرارما بود. چون بعضی ازبچه‌هاکه زمین می‌خوردند، ازآخرکشتی راتبدیل به دعوامی‌کردند ومن‌هیچ‌خوشم ازدعوا نمی‌آمد.

کیومرث سیر بود. کشمش وخـرما وکلوچه می‌خورد ومن رنگ پریده وگرسنه. قانون‌بچه‌ها این‌بودکه سه‌بارکشتی‌بگیریم.

باراول یك‌شانهٔ‌کیومرث رابه خاك‌بردم وبچه‌ها مریزادگفتند. بار دوم‌کیومرث یك‌شانهٔ مرا به خاك بردوبارسوم اورابه زمین زدم.

دیگـر کیومرث از من می‌ترسید. بچه‌ها مـرا دوست داشتند واز کیومرث بدشان‌می‌آمد. اصلاهرکس لباس نوداشت بچه‌های‌لب‌آشورا از اوبدشان می‌آمد. یك‌روزیکی ازبچه‌های هم‌محلهٔ‌ماکه‌کلاش‌نوی خـریده بود، آنرا به خاك مالیده بود وکـهنه‌کرده بود تابچه‌ها نفهمندکه اوچیز نوخریده. معلم انشای‌ما کـه خیلی دوستش داشتیم ازاین عادت مابدش می‌آمد ومی‌گفت: «لباس خوب وبددرانسان تغییری نمی‌ده. این‌خودشما بچه‌ها هستین‌که باید خوب باشید، انسان‌باشین وکارهای خوب‌بکنین.»

هیچکس دور وبرکیومرث نبود جزحشمت‌که لباسش مثل‌ما بود. خانه‌اش‌کنارخانهٔ‌ما بود. گردنش مثل‌ما باریك بودوحتی چرکهای روی دستش هم‌به ضخامت چرکهای دست مابود، امـا بخاطر شکمو بودنش، نوکرکیومرث شده‌بود وازاو دفاع می‌کرد.

* * *

بعدازکشتی گرفتن باکیومرث، بادستهای ازپوست درآمده داشتم به خانه می‌رفتم که ننه سرراهم سبزشد:

ـ ای‌روله‌م بدبخت شدیم. خانه‌خراب شدیم. بابات رابه زنـدان انداختن.

دنیارابه سرم کوفتند. آن قیافهٔ ماتم‌زدهٔ ننه، باآن چادرنیمدارو آن‌لب‌های آویخته ومهربان.

چراننه؟ ازکجا؟ بگوچطور شده؟!

ننه‌باپرچادرش اشکهایش‌راپاك کرد ودرحالی که مثل‌بچه‌هادهانش گشادشده بودگفت:

ـ تریاکش راگرفتن. بدبخت ساده. اینهم کارکـردنش. نمی‌دانم حالا چه به سرش می‌آرن.

آری بابا راباآن همه احتیاط‌کاری، گــرفته بودند. خیلی‌ساده. نمیدانم چه‌کسی گزارش‌راداده بود؟ همیشه وسیله‌ای راکه تریاك درآن می‌گذاشت، جلوتر ازخودش می‌فرستاد.

وقتی به‌گاراژ می‌رسد، می‌بیندکه چندنفردارند وسیلهٔ اورا باره ازوسط می‌برند. بابا، باعجله نزدیك می‌شود ومی‌گوید:

ـ ای برادرهای پدرم، چرا این را می‌برید آخرمال مسلمانه!ها! و فوری اورا می‌گیرند.

* * *

من بزرگ خانه شدم وهمهٔ مسئولیت‌ها به‌گردن من افتاد.

کارخیاطی هم‌کساد شده بود. ننه دوباره کلاش از بازارمی‌آورد ولی بازهم تکافوی زندگی مارا نمی‌داد.

یك‌روزننه چندبسته ازتریاکهایی را که بابام درگوشه‌ای ازخانه

پنهان کرده بود، بیرون آورد وقرارشدکه آنها را برای فروش به دکان عطاری‌میرزا عزیزکه باماآشنا بود ببرم. ننه تریاکهارا توی یك‌آب‌پاش گذاشت ومن آب‌پاش را برداشتم وبه‌راه افتادم.

آب‌پاش‌دردستم‌بود وبا احتیاط ازکوچه، پس‌کوچه‌ها می‌گذشتم ودر افکارم فرورفته بودم.

من ناچار می‌بایستی از محله‌ای که کیومرث در آن ساکن بود، ردمی‌شدم.

* * *

بعدازظهربود. آفتاب نیمه‌جان اواخرپاییز، روی‌زمین افتاده‌بود. سردی هوا تیرهٔ پشتم‌را می‌لرزاند. سرم‌را پایین‌انداخته بودم ومی‌رفتم. دلهره و ترس و سایه‌های بلندی که دیوارها در پیاده‌رو انداخته بود، سایه‌هایی‌که همراه برگهای پاییزی‌پرغم‌تر شده بود. ترس‌و غم‌واحتیاج به پول ومسؤولیت خانه...

ناگهان فریادی به‌گوشم رسید:

ـ آهای آب‌پاشی!

برگشتم. کیومرث وحشمت، که همیشه پیش‌اومی‌رفت وچند بچهٔ دیگراز دوربه سویم می‌آمدند.

قدمها را تندکردم. تقریباً می‌دویدم.

ـ آهای آب‌پاشی! وایسا تا کشتی‌بگیریم. وایسا. ترسو!

کیومرث وحشمت وبچه‌ها دم گرفته بودند:

ـ آب‌پاشی! آب‌پاشی! ازترس داری می‌شاشی!!

بازهم تندتر. قلبم تاپ‌تاپ می‌کرد، گلویم خشك شده بود. به حالت دو، دور می‌شدم. دیگر هیچ چیز در نظرم نبود. روی هوا پرواز می‌کردم. تمام حواسم به‌آب‌پاش بود.

اگر ننه‌منتظر نبود... اگرشب‌شام‌داشتیم... اگربابا زندان‌نبود...
اگر... اگر...

اگراینها نبودند، می‌ایستادم ویک‌تنه با همه‌شان روبرو می‌شدم.
کشتی، زدوخورد، دعوا... و هرچه‌که پیشنهاد می‌کردند، می‌پذیرفتم.
می‌زدم تــوی پــوزه‌شان، یقهٔ کت‌نــوشان را جــر می‌دادم... می‌زدم...
می‌دریدم...

اما فرار کردم و آب‌پاش را سالم به میرزا عزیزرساندم.

صلح

نمی‌دانم چه‌خبر شده بود. می‌گفتند هرکس اسم صلح را بیاورد. معلوم می‌شود که دست‌چپی است‌واورا می‌گیرند.

هوا گرم بود. ماه محرم‌بود. بابچه‌های‌لب‌آشورا، دسته‌درآورده بودیم. علم سیاهی درست کرده‌بودیم. با گلابتون‌های قرمز وسبزوزرد. من‌دم می‌گرفتم:

ـ ای تشنه‌لب!

وبچه‌هاجواب می‌دادند:

ـ حسین وای!

ـشاه عرب! حسین‌وای

ـای‌بی‌کفن! حسین‌وای

ـ صدپاره‌تن! حسین‌وای

خوب می‌فهمیدم که صلح خوبه. آشتی خوبه. جنگ و دعوا بده هروقت بچه‌های لب‌آشورا، با بچه‌های برزه دماغ دعوا می‌کردند، وضع بدی پیش‌می‌آمد. دماغ‌های خون‌آلود. زیرچشم‌های کبود. سرهای‌شکسته و کلانتری کلانتری‌کشی.

اما وقتی آشتی می‌کردیم و درصلح و صفا بودیم، همه خیالمان

راحت بود. به مدرسه می‌رفتیم بدون دلهره. از مدرسه می‌آمدیم وعصرها بازی می‌کردیم. هرچه می‌خریدیم باهم می‌خوردیم و به همدیگر می‌دادیم.

یك حادثه باعث شد که هرچه بیشتر ازجنگ بدم بیاید و صلح را دوست داشته باشم. ننه کشور، پیرزن آبکش که توی کوچهٔ ما زندگی می‌کرد وبا هزار خون ودل، پسرش یارمحمدرا به کلاس دوازده رسانده بود، توی کوچه جیغ می‌کشید و خاك‌های کوچه را به سرو روی خودش می‌پاشید و به‌زمین وزمان فحش می‌داد.

یارمحمد را درخیابان کشته بودند.

یارمحمد را دوست‌داشتیم. رشید وبالابرز. با سواد. دست‌افتاده گیر. سربه‌زیر و محجوب. او مارا با کتاب آشنا کرد و دوست داشتن مردم را به‌ما آموخت.

هم‌آواز با ننه‌کشور، برای یارمحمد گریه‌کردیم. خشمگین شدیم ودلهامان را مثل کیسهٔ گل‌ذرت فروش پرازکینه کردیم.

فردای آن‌روز، یك کبوتر فلزی را که از میان صندوقچهٔ مادرم پیدا کرده بودم، روی علم سیاه چسباندم وبچه‌ها را به دوستی با صلح فرا خواندم:

ـ ای تشنه‌لب!	حسین وای
ـ شاه عرب!	حسین وای
ـ ای بی‌کفن!	حسین وای
ـ صد پاره تن!	حسین وای

* * *

تابستان تمام شد وآمادهٔ مدرسه رفتن می‌شدیم. با ذغال و گچ و هرچه که به دستمان می‌رسید روی دیوارها، کلمهٔ صلح را می‌نوشتیم. کبوتر می‌کشیدیم. کبوترهای درحال پرواز. بزرگ و کوچك سرتاسر

دیوارهای لب آشورا وتکیه را پراز کبوترصلح کرده بودیم.

می‌رفتیم به دیدن ننه کشور و دلداریش می‌دادیم. دست‌هایش‌را می‌بوسیدیم و می‌گفتیم.

ـ ننه‌جان! ننه‌کشورعزیزمان! مارابه‌جای یارمحمدقبول‌کن. مارا بچهٔ خودت بدان. واومی‌نالید:

آهای... هیچ‌کس مثل‌یارمحمد نمی‌شه. ای‌روله‌هام. او نورچشام بود.

هر وقت ننه کشور مشك آب به دوش از خم کوچه پیدا می‌شد. می‌دویدیم و دست به‌دست، تا خانه‌ای‌که ننه کشور برایش آب می‌برد، مشکش را حمل می‌کردیم.

مشك‌آبش روی‌دست‌ما می‌رفت واو به دنبالش وبچه‌هامی‌گفتند: ننه‌کشور دوستت داریم. تو عزیز محلهٔ ما هستی. عزیز شهرما هستی.

ـ ای‌روله‌هام، دست به دلم نذارین. یارمحمد عصای دستم بود. مونسم بود. بی‌کس شدم. تنها شدم.

...

معلم انشاء را دوست داشتیم. حرف‌هایی می‌زد کـه به دلمان می‌نشست. راست می‌گفت‌هرچه می‌گفت، مثل‌اینکه خودمان می‌خواستیم بگوییم ولی قوهٔ بیان نداشتیم. حرف هایش شب وروز درگوشمان بود.

یك‌روز به‌کلاس‌آمد ودرباره قرضهٔ ملی حرف زد و پیشنهادکرد که هرکس می‌تواند بخرد، بیست‌تومن بیاورد.

من‌به‌خانه آمدم وخودم را روی پاهای ننه انداختم.

ای‌ننه بیست تومان پول‌می‌خوام، قرضهٔ ملی‌می‌خوام بخرم. بعداً آن‌را پس می‌دهند. مثل قرض است. تورا به حضرت عباس برام از یکی بگیرتابعد. یك‌چیزی‌هم رویش می‌گذارند وچندسال‌بعد پس‌می‌دهند. ننه

با تعجب گفت:

ـ بیست تومن! بیست‌تومن خرجی شش‌روزمانه آخه روله. ازگور بابای کی بیاورم.

ـ ازدایی‌بزرگه بگیر. ازبی‌بی بگیر از عمو از هرکس که می‌شه. شایدازبابا ازعموپیره.

ـ ای‌بدبخت به‌تو و من. اونا زندگیشان‌راتکان‌بدن، بیست‌تومن نمی‌شه.

ـ من کاری‌ندارم. باید به‌مملکتمان کمك بکنیم.

ننه با بی طاقتی گفت:

ـ خدا، خدا! چه بکنم ازدست این‌معلم انشاء چه‌کارای می‌کنه.

بازهم من ومن‌کردم وازخوبی معلم انشاء گفتم:

ننه کلافه شد وفریاد زد:

ـ درد خودت ومعلم انشات بالای سرم. ندارم، ندارم، ندارم. ازکجا بیاورم آخه‌ای نامسلمان!

زدم زیرگریه وگوشهٔ اتاق کنارکتاب‌هایم نشستم.

• • •

شب بابوی پیازداغ واشکنه، بابوی نان‌تازه ازتنوردرآمده، پرپر بال چندکبوتر آشیان‌گم کرده وبا صدای موتور کارخانه‌ای از راه دور می‌آمد. تك‌تك همه ازکار آمدند. دورهم جمع شدیم و من دوباره ازرو نرفتم ومطلب راچنان باآب‌وتاب وبخصوص بابغضی که درگلویم بود، شرح دادم که همه دل‌به حرف‌هایم دادند. اشك درچشمانم حلقه زده بود وراجع به قرضهٔ ملی صحبت می‌کردم.

بابا که تازه اززندان‌آمده وبا سری تراشیده وصورت لاغرکناری چمباتمه زده بود سینه را صاف‌کرد و گفت:

ـ هاآفرین‌خوبه. نبایدمحتاج خارجی‌باشیم.خوبه، خوبه‌ای‌برادر بابام! این‌فکرها را ازکجا آوردی؟ من هم ازآن تویك چیزهایی شنیدم. ولی آخه، هوم. بیست تومن‌هم کم پولی نیست.

عموپیره باتمسخر گفت:

ـ شایدهم‌کلکی توکارباشه. ازاین چیزها زیاد اتفاق افتاده. کلاه خودت را بگیر که باد نبره و کارت به این‌کارها نباشه. با، به‌به گفتن دیگران دهن‌آدم شیرین نمی‌شه.

بی‌بی پرید توحرف عموو گفت:

ـ این پسره هنوز زردینه به‌کون نکشیده چه حرف‌هایی می‌زنه. سرخود، کلاه خود شده بیست تومن ازکجا بیاریم. مگر مجبوریم؟ مگر دستمان راگذاشته‌اند توی روغن داغ؟ آخرببین پسره این‌قدرگریه‌کرده، چشاش شده عین کون مرغ.

دایی موسی گفت:

ـ با بیست‌تومن می‌شه چندجلد مصیبت‌نامه ومفاتیح خرید.

آنشب دایی بزرگه میهمان ما بود. زود جوش‌ودست ودل‌بازبود. نمی‌دانم چطورشدکه یك مرتبه دستش را به‌طرف من دراز کرد و گفت:

ـ بگیر، دبگیر. این‌بیست تومن، بروبخر.

ازخوشی تا صبح نخوابیدم.

• • •

صبح زود. بدون نان وچای به مدرسه دویدم. خیلی ازبچه‌هاپول آورده بودند. عباس پسر همسایه‌مان هم بود. با همان چشم‌های قرمز و اشکی. همراه بچه‌ها، باصف‌به‌راه افتادیم. معلم انشامان هم بود. به‌من وچندتا ازبچه‌ها که خوب چیزمی‌خواندیم، نوشته‌هایی داده بودندکه در

راه روی چتی[1] کوچکی که زیر پایمان گذاشته بودند، می‌رفتیم و آن نوشته‌ها را می‌خواندیم وبچه‌ها کف‌می‌زدند وهورا می‌کشیدند.

همان‌طور به سوی بانك ملی می‌رفتیم. همهٔ مدرسه‌های کرمانشاه با پرچم‌هاشان بودند. قرضهٔ ملی‌را گرفتیم وخوشحال به‌خانه برگشتیم.

* * *

دستهٔ عزاداری ما به دستهٔ دیگر تبدیل شده بود. گچ وذغال جمع می‌کردیم وروی دیوارها می‌نوشتیم. بدون خستگی.

تابستان بود. غروب بود. از کار آمده بودیم. بچه‌های محلهٔ ما همه تابستان‌ها کار می‌کردند. شاگرد کبابی، نانوایی، کفاشی، شیرینی فروشی‌وبلیط فروشی. من‌واکبرکارمان شاگردبنایی بود. توحیاط نشسته بودیم وگچ وذغال را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردیم.

ازرادیوی خانه همسایه سروصداها وفریادهایی می‌آمد.

ناگهان درحیاط به‌شدت به‌هم خورد وبازشد.

بابام و دایی بزرگه، مثل دیوانه‌ها بـه طرف ما هجوم آوردنـد. یك مشت به‌کلهٔ من ویك سیلی به پس‌گردن اکبر. بچه‌ها فرار کردند و پراکنده شدند. گچ‌ها و ذغال‌ها به اطراف پرت‌شد وزیر دست وپا ازبین رفت.

بابام‌فریاد می‌زد:

بدبخت‌شدیم. شمابچه‌ها آخرش خانه‌مان را به‌باد دادید.

دایی غرید:

ـ ورق‌برگشته. دیالابجنبین. دیوارها راپاك‌کنین!

دایی وبابام همچنان هراسناك به زیـرزمین دویدند. بابام، بایك جارو ودایی‌بزرگه بایك‌گونی به طرف حوض‌هجوم بردند. گونی وجارو

---

[1] ـــ چهارپایه

راتر کردندو به سوی کوچه دویدند.

ازرادیوی همسایه همچنان هیاهو بلند بود.

گیج ومنگ به کوچه دویدیم و باترس مشغول تماشاشدیم. بابا و دایی‌هردو نقش‌های کبوترها وشعارهاراپاك می‌کردند ومرتب‌بادلواپسی، به دوطـرف کـوچه برمی‌گشتند وصدای پاکــه می‌آمد؛ به سوی حیاط می‌دویدند.

چند باردیگر گونی وجارو راباآب حـوض‌خیس کردند وبه کوچه هجوم بردند ودیوارها راپاك کردند.

شب بود وشهرآرام بودوصدای گریهٔ ننه‌کشور می‌آمد وآشوراناله می‌کرد.

• • •

فرداکه بابا ودایی‌بزرگه سرکار رفتند، به‌کوچه‌آمدم وقبل ازآن که به سرکارمان برویم. بچه‌ها رادیدم. همه ناراحت بودند. باهم‌حرف زدیم وبرای غروب تصمیم گرفتیم.

عصرکه ازکار آمـدیم، منتظرتاریك شدن هوا شدیم. من واکبر، تیشه‌ای اززیر زمین بیرون‌آوردیم. دزدکی باسایربچه‌ها شروع کردیم به کندن‌روی دیوارهای آجری‌تکیه. که تنها ساختمان‌آجری محلهٔما بود. اول نقش کبوتر وبعد...

ـ صلح

دیگر هیچکس نمی‌توانست آن‌ها راپاك‌کند. مگرآن‌کـه تکیه را خراب می‌کردند.

اسفند ۱۳۵۲

از همین نویسنده منتشر شده است:

□ **مجموعهٔ قصه**

از این ولایت	۱۳۵۲
آبشوران	۱۳۵۳
فصل نان	۱۳۵۳
همراه آهنگهای بابام	۱۳۵۴

□ **قصه برای کودکان ونوجوانان**

گل طلا و کلاش قرمز	۱۳۴۸
ابر سیاه هزار چشم	۱۳۴۸
روزنامهٔ دیواری مدرسهٔ ما	۱۳۵۳
رنگینه	۱۳۵۴
کی‌برمی‌گردی داداش‌جان؟	۱۳۵۷

□ **مقاله**

مقالات	۱۳۵۲
صمد جاودانه شد	۱۳۴۸

گرد آوری:

کتاب بیستون	شمارهٔ ۱	۱۳۵۲
کتاب کودکان و نوجوانان	شمارهٔ ۱	۱۳۵۲